# عنایت نامه

مؤلفه

از عنایت خان راسخ بن شمس الدوله لطف الله خان صادق بهادر

مشهور جنگ

سنه تالیف ۱۱۵۳ه

سنه کتابت

۱۲۴۵ه

عنایت نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس و ثنای بی انتها نثار جهانداری است که شاه و گدا روزی خوار خوان نعمت اوست عز سلطانه و ماهی و ماه دو گواه آب و تاب رحمت او جل سبحانه از ذره تا آفتاب در تجلی نور ظهورش همچو سایه ناپیدا لعل و نثار از جنبش قدرتش بدنگ رعنا و درود نامحدود نثار آن صاحب اعجاز که هلال انگشت مبارکش شق صدر بدر نموده و صفای آینه دل روشنش زنگ ظلمت از سینه تاریک عالم زدوده مخاطب بخطاب و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و متکلم بکلام کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بیان وحی ترجمان انا افصح العرب والعجم صلی الله علیه و آله و سلم بنده هیچمدان عنایت خان راسخ بن شمس الدوله لطف الله خان صادق بهادر [illegible] بخدمت سراسر مرحمت ارباب دانش و فرهنگ معروض میدارد که باتفاق استادان سخن سنجان تازه مصنفات تازه و کهن ثابت است که کلام موزون نسبت بناموزون دلنشین و دلربا تر است و ایراد جواهر نظم در سلک نثر رنگین و خوشنما تر علی الخصوص در مقام استشهاد مقصود و تلمیح و اشاره بجهات مرموز شاهد مدعا را بجلوه شهود می آرد و بنابرین منظور بود که مختصری مشتمل بر اشعار مکتوبی شاعران قدیم و جدید تالیف نماید که اغیره و احباب را هنگام مکاتیب تحریر بکار آید از آنجا که ابیات مناسب جمیع مطالب بهم رسانیدن امریست خارج از دایره مقدور بشری زیرا که اقسام مضامین از کثرت بنوع محصوری تواند گردید و در احاطه نظم و نسق نمی تواند گنجید لهذا اشعار صباحتی چند که کثیر للاستعمال عالم تحریر بود انتخاب کرده کلیات آن امور را ابواب و جزئیات را فصول قرار داده بنای این کتاب بر چهارده باب محتوی بر فصول گذاشته ضمیمه آن باب الالقاب مشتمل بر مضامین مختلفه و مطالب متنوعه مقرر ساخته بفضل نامتناهی الهی چون خاطر را بنا جز حسن انجام با کشود مسمی بعنایت نامه نمود تکمیل این نسخه در شهور سنه یک هزار و یکصد و پنجاه و شش هجری اتفاق افتاد و الی الله مرجع المعاد امید از صاحبان صاحب نظران خطا پوشی آنست که چشم نکته چینی نگشایند و مولف را

نام مولف عنایت خان راسخ بن شمس الدوله لطف الله خان صادق بهادر [illegible]

۱۱۵۳ (عنایت نامه)

بدعای خیر یاد فرمایند ولی التوفیق ونعم الرفیق باب اول در اقسام تهنیت مبارکباد
مشتمل بر سه فصل فصل اول در تهنیت ایام شریفه فصل دوم در تهنیت منصب و پایهای
مرسومه فصل سیوم در تهنیت فتوحات غیبیه باب دوم در اقسام مدح مشتمل چهار فصل
فصل اول در خدمت بزرگان و فقیران فصل دوم در جناب سلاطین و دارا فصل سیوم
در حق حکما و اطبا فصل چهارم در حق دوستان و احبا باب سیوم در تحسین و آفرین
مشتمل بر دو فصل فصل اول در تحسین بار باب مساوات فصل دوم در آفرین در حق
منتظران التفات باب چهارم در اقسام اظهار شوق و محبت مشتمل بر هژده فصل
فصل اول در عرض شوق غائبانه فصل دویم در اظهار محبت تازه فصل سیوم
در اظهار حضور باطنی با غیبت ظاهری فصل چهارم در التماس عنایت حرف و
والتفات محض فصل پنجم در تخصیص محبت و تخلیص عقیدت خود فصل ششم
در عرض اطاعت و انقیاد فصل هفتم در ادعای وفا فصل هشتم در التذاذ
جفای یار فصل نهم در دعوی بیهمتائی در راه آشنائی فصل دهم
در التماس قدوم آشنا فصل یازدهم در قبول طلب آشنائی یاد فرما فصل
دوازدهم در انتظار قدوم یار فصل سیزدهم در التماس از خانه برآمدن دوستی
که خود انتظارش بکشد و او برنیاید فصل چهاردهم در اظهار حسرت بخانه
آشنا رفتن و محروم بازگشتن فصل پانزدهم در اظهار افسوس دوستی که در خانه
این کس آمده انتظار ناکشیده برگردد فصل شانزدهم در التماس توقف
بخدمت آشنائی که وارد شده باشد و اینکس در خانه حاضر نبود فصل هفدهم
در رفع سعایت منافقان و حسد رفیقان فصل هجدهم در اظهار بیدماغی
از نارسائی قاصد باب پنجم در معاملات با احباب مشتمل بر چهارده فصل
فصل اول در حسن طلب عنایت از دوستان فصل دوم در قبول فرمایش
آشنا فصل سیوم در ارسال هدایا با آشنا فصل چهارم در حسرت رایگان
دادن چیزی از طلب آشنا فصل پنجم در اظهار خجالت از قلت بضاعت
فصل ششم در ارادی هدایا بجنس ادا فصل هفتم در التماس جرم بخشی فصل
هشتم در پذیرفتن عذر تقصیر و قبول شفاعت فصل نهم در اظهار ابتلا بشمار
مروت ددنا فصل دهم در عرض صفای سینه و بی آزاری خود فصل یازدهم

دردانمودن

درد و نمودن نشان عجز بارباب استکبار فصل دوازدهم در عرض استغنا و بی نیازی
فصل سیزدهم در منع سپارش خود فصل چهاردهم حصول مدعا در صورت ترک مطلبها
باب ششم در اقسام عرض حاجات مشتمل بر چهار فصل فصل اول در عرض
حاجات فصل دوم در عرض حال بزبان خاموشی فصل سیوم در تمنای
احوال پرسی فصل چهارم یاد دادن یاد فرمائی باب هفتم در اقسام شکر
مشتمل بر سه فصل فصل اول در شکر احسان فصل دویم در شکر عنایت
مکاتیب فصل سیوم در شکر ارسال هدایا باب هشتم در اقسام شکایت
مشتمل بر ده فصل فصل اول در شکوه فلک کج رفتار فصل دوم در شکوه
ابنای روزگار فصل سیوم در شکوه عدم مساعدت بخت فصل چهارم شکوه
پیش آمدن محنت در تلاش راحت فصل پنجم در شکوه عدم ملاقات
و ترک التفات فصل ششم در شکوه عدم تحریر نامه فصل هفتم در شکوه یاد فرمائی
یار در حاشیه مکتوب اغیار فصل هشتم در شکوه خلف وعده فصل نهم در
در اقسام شکوه داد هدایا فصل دهم در شکوه تهی دستی باب نهم
در اقسام عذر مشتمل بر چهار فصل فصل اول عذر قلت فرصت در حالت
مرجعیت فصل دوم در عذر نرسیدن بعیادت فصل سیوم در عذر عدم تحریر
نامه خود فصل چهارم در عذر نرسیدن بوداع باب دهم در بیان اقسام احکام
سفر مشتمل بر هشت فصل فصل اول در بیان رنج وداع فصل دوم در اظهار شوق
بیار مسافر فصل سیوم در تحریر مکتوب بیار سفر کرده فصل چهارم در بیان
دیوان کاغذنامه فصل پنجم در بیان عنوان مکتوب فصل ششم در آمدن نامه
از سفر فصل هفتم در بیان سفر خود فصل هشتم در مراجعت خود از مسافرت
باب یازدهم در اقسام مواعظ و نصایح مشتمل بر یازده فصل فصل اول در
ترغیب نکو رایی و عقده کشائی فصل دوم در صرف جهد فرمودن و تقاضا در تحصیل
مقصود نمودن فصل سیوم در استقامت فصل چهارم در توکل فصل پنجم
در تامل و دانائی فصل ششم در خضوع و خشوع فصل هفتم در صبر و شکیبائی فصل هشتم
در تحمل فصل نهم در رفع خصومت و تحریص مصالحت فصل دهم در تحریص اتفاق
و منع نفاق فصل یازدهم در ترغیب صحبت احباب فصل دوازدهم در اغتنام فرصت

عمیست شمردن و غم فردا نخوردن فصل سیزدهم در تصفیهٔ خاطرهای احباب فصل
چهاردهم در مراجعت اری بزرگان فصل پانزدهم در سازش زمانه فصل شانزدهم
در پاس آبروی خود فصل هفدهم در ترغیب خاموشی فصل هژدهم در احتراز از کرامات دشمنی
دوست نما فصل نوزدهم در علاج واقعه پیش از وقوع فصل بیستم در ترجیح قهر بجا
بر لطف بیجا که عدالت عبارت ازان است فصل بیست و یکم در منع دعوی کار
زیاده بر استطاعت کردن باب دوازدهم در ذکر عیادت مشتمل بر چهار فصل
فصل اول در عیادت فصل دوم در حسن طلب عیادت فصل سوم در بیان
دل آزاری اطبا فصل چهارم در اظهار دل تنگی از هجوم اهل عیادت باب سیزدهم
در تعزیت مشتمل بر سه فصل فصل اول در تعزیهٔ اکابر فصل دوم در تعزیهٔ متوطنین
فصل سوم در تعزیهٔ اقارب باب چهاردهم در ختم کلام بدعای مشتمل بر دو فصل
فصل اول در جناب سلاطین و امرا فصل دوم در خدمت احبا باب پانزدهم
مسمی بباب الابواب مشتمل اشعار مطالب متعدده که در اکثر تقریبات بکار احتیاج
با بینا می افتد چون آن مطالب متنوعه از کثرت تنوع در قید فصول نمی توانست
گنجید عمده بمعرف آنها محذوف حواله بسلیقهٔ کاتب مکتوب نموده شد باب اول
در اقسام تهنیت و مبارکباد مشتمل بر سه فصل فصل اول در تهنیت ایام شریف

گردون بمراد بخت فیروزت باد — استاد — خورشید فلک بندهٔ دل سوزت باد
هر روز تو خوب تر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

گویند طرب بساز تجدید آمد — بیدل — شب رفت سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جهان عید است — استاد — سبحهٔ عمر تو هر روز بقای عید است
تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

این عید سعید کامرانی — ابن یمین — با خوشی دلی و زندگانی
صد سال دگر لقب گردد — ما را و بدوستان جانی

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — سالم — نور بخشی اقبال مبارک باشد
ماه نو بخشش رد قافلهٔ امید است — هفته روز و مه و سال مبارک باشد

تا شد ز جشن سال گره خوردی فزا — کرکالی — بر روی خاک ریخت عیان گردی از ملال
بر عقده های رشتهٔ آن سبزه که است — از یک گره نمونه صفیر هزار سال





صد عمر تو جاودانه خواهم که شود — کلیم — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
این رشته که دارد گره سال گره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود

فصل دوم از باب اول در تهنیت شادی های مرسومه

یارب که در آغوشش گرد آرام — قابل — زار علم بوستهٔ عروس بخت و اقبال بکام
رسیدن ثمر مدعا مبارک باد — شکفتن گل مقصود با مبارک باد

در مسلمانی بهتر ز صد عیش دگر — الفت — شاعر اهل طاعت سنت پیغمبر آوردن بجا
ختنهٔ فرزند کردن مایهٔ بهجت بود — وارد این شادی گل از فن مبارک باد

امروز فال عیش ز رشان ما سنت — قابل — امید را به برد گل مقصود صد نوازش
راحت فراغت کردن فرزند نام زور — این تهنیت ز عشرت امید مدعا است

رگ زن چون نشتر رگ دست تو گشود — حشمت — بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود
این مژده بدوستان مبارک باشد — کم کردن خون تو بصحت افزود

مبارک باد این فصد خجسته — سالم — شفا بخش تو دست رنج بسته

ای نوبت تو گذشته از چرخ سبی — انوری — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد — هرگز نرساد از تو نوبت بکسی

از مژدهٔ صحبت زبان خامه — طالب آملی — طرح گل انتعاشش زد بر نامه
اینست که بی نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن شفاکت تنت — لیقا — صحت گل عیش ریخت در بر تست
تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم — شستی عرقی گشت و کلید از بدنت

فصل سوم از باب اول در تهنیت فتوحات غیبیه

گر دولت تیغت از سر خصم ابتدای فتح — کلیم — اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدر کشت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر حاشیهٔ باد سیر گنبد همچو بوی گل — زر گلشن جهان خبر غنچه های فتح
سرها که همچو غنچه ز شاخ شکفته چیده اند — مشت گلی است از چمن دلگشای فتح

بر آن کس بنانه بند دست قدرت
مردان کار را همچو نی تیر یک بیک
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ
تیغ و سنان بجان زره رشک میزنند
بجا نه آمدنت عید عشرت افروز است
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست
روزی است اینکه دل هزاران دعا گوست
ای چمنی از پرتو مهتاب دولت خورشید است
فکر ساغر کن که با عیش و طرب خواهیم کرد

باب دوم در اقسام مدح و ثنا مشتمل چهار فصل

قومی که بعضی آشنائی دارند
آنانکه نیارند شبهان را در چشم

فصل دوم در جناب سلاطین و امرا

ای بیش ازان که در قلم آید ثنای تو
ای در بقای عمر تو نفع جهانیان
دهد عکس جلا آینه روشن ضمیری را
بکار جز تو نبض کامبخش ... که می باید
ای به ایات قدرت ظاهر از شأن شما
هر سری را اگر رعونت کردن افراز تیغ
با خامه کی توان ره وصف تو قطع کرد
ای نام و لکنی تو عنوان کارها
ای ترا با هر دلی رازی دگر
هزار نقد به بازار کائنات آرند
فلک کی با حسن گردیده باشد

دایم بآب تیغ کوارد بنای فتح
پی گرده سخت و لبته میان از برای فتح
از بس کند برای دلیران دعای فتح
گویا هزار دیده به تهیه لقای فتح
قابل
مبارک است که امروز عید نوروز است
لا اعلم
و اقبال را به پرده امید صد نواست
صبحیست این که جان هزار آرزو در جوش خواست
علی
تهنیت گل کرده و جای مبارکباد است
می بخور چندان که می خواهد دل مستی ...

فصل اول در خدمت بزرگان و ...

از نور تو چشم روشنائی دارند
لا اعلم
یک گوشه چشم از تو گدائی دارند
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
مولانا جامی
باقی مباد آن که نخواهد بقای تو
ز سر سر دسایه آرد رونق بهاری نظری را
امامی
فلاطون نیز می آموخت کامش ... ز استغنا برا
کارهای مشکل آفاق آسان از شما
آذری
سرکشان آرد فلک در زیر جولان شما
منزل کجا و راه روی پا سوار ها
واعظ
خاک در تو آبروی اعتبارها
هر که از رازی درت نازی دگر
لا اعلم
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد
حافظ
ترا دیده باشد اگر دیده باشد
آذری

فصل سیوم از باب دوم در حق حکما و اطبا

ای ...

ای دست تو دستگیر هر شاه و گدا
حشمت
از فیض تو در مان طلبان کام روا
حلقی گوید که میکنی کار مسیح
من میگویم که میکنی کار خدا

فصل چهارم از باب دوم دوستان احبا

بیداست ز ماه تا به ماهی
فیضی
بکف حسن او کمانی
بخوبی کس کمتر آفرید خدا
سلیم
ترا آفریده و دست از قلم کشید خدا
آن شاخ گل که سینه من گلستان او
عالم تمام یک نفس از طلبان او
تو با این جمال و خوبی چو بطور جلوه آیی
لا اعلم
از زینت گوید آنکس که بکف ... ترا
ناخن لطف گره از رشته گر کس گشود
میر جلال اسیر
هرگز ادر انگشت مو عقده مشکل نشد
از تو قبیله به نکویی مثل شود
تاثیر
چون تا بتش معرکه که زمین غزل شود

باب سیوم در تحسین و آفرین مشتمل بر دو فصل فصل اول در حق منتظران التفات

خوش کارنامه ایست که آمد روی کار
ابو الفضل
این کار از تو آید و مردان چنین کنند
یابند دست اگر به سخن جنگ و کمان
بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند
تو کاری که صورت دهی بر زمین
قابل
بگوید فلک آفرین آفرین

باب چهارم در اقسام اطوار شوق و محبت مشتمل بر هر ده فصل فصل اول در عرض اشتیاق ...

مشتاق دیدنیم ... زحد گذشت
لا اعلم
تا کی بچشم غیر تماشا کند کسی
دیده که نادیده دیدار تست
دیده و تا دیده گرفتار تست
چشمی که ترا ندیده باشد
معلوم که او چه دیده باشد
تا دیده رخت چو مردم چشم
گردم به هر دو دیده جای است
... عاشق از آن روی ... چشم
بی منت نظر بخیال از خوشم
مردم همه دوست دارند ترا
تا دیده بجود دولت هند ارم من
بوسی دادم بصبا بوی تو نشنیده هنوز
کلیم
تا کو بنید که خورشش سودایی ماست
از مهر تو پیدا شده ما را بتو راهی
قابل
خورشید جانب هر ذره نگاهی

گر مرا چشمت نبد از کوشش خود عالم کشی | ناله‌ام از نارسایی بارسا افتاده است

### فصل دوم در اظهار محبت تازه

در سینه دلم کم شده تهمت بکه بندم | نظیری | غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
کردم چو کعبه گرد دل خویش روز و شب | وحید | شاید شوم لقا حب این خانه آشنا
من آن تجرات ندارم کز درد جلب در دل آیم | | مرا آورد تکلف نگاه آشنا اینجا
هزار میکده در هر مشام می جوشد | ظهوری | شراب عشق تو در جان ما بماند یاد
در پی آن گل نورسته خدایا دل ما | حافظ | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم | لا اعلم | عشق داند که با این دیده چه احسان کردم
کشش اوست که ما را به سر کار برد | حلیم | بلبل را ز نکهت گل راه بگلزار برد
بس الطاف و احسان کرد حیرانم چه دیدی از منی | نظیری | کلکم را خود سرشت و عشق خود را افزا منی
متاع تفرقه در بار من همین دل بود | اهلی خراسانی | خدا ش خیر دهاد که دل ربود از ما
جفا ره کوی یار داشت | جعفر | منکر که دگر زبان نشنید
راسخ زبان نگرد اگر بنده تو شد | ناظم هروی | خود را فروختن بتو یوسف ارزان است

### فصل سیوم از ارباب کلام در اظهار حضور باطنی با غیبت ظاهری

بیرون نمی روم ز دیاری که جای تست | ملا دری قمی | محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
بهر جا رفته‌ام از خویش در راه توی بودم | | اگر زد سنگ ره گردم غبار آن سر کوچم
هر کجا که تو باشی فغان من آنجاست | قدسی | اگر چه در قفسم ناله در چمن دارم
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست | لا ادری | سنگ ریزه که نه قاصد نه پیام است اینجا
از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست | علاء الدوله بلخی | نزدیک بوده‌ام بتو بسیار دور نیست
محرم ز صورت بتو نزدیک بمعنی | طالب آملی | مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
ای از دو دیده دور چنان در دل منی | نظیری | کز لب کشودنت سخن آواز می رسد
ز دل بدل که راهی هست تا انجا است | تجلی | در چمن نتوان گشت تا صبا اینجاست
بهم غافل از او چون دل طپیدن قاصد ندارم | شهید | کسی که گرم میکند یاد دم بگوش آواز می آید
دلم کی غافل از یاد تو یکدم می تواند شد | میر عبدالعظیم | کجا مو قطع ماه عالم می تواند شد

### فصل چارم از ارباب کلام در التماس عتاب

دلم چون



دلم چون خامه تقصیر سامانی نمی خواهم | طالب آملی | سر موی کسی کش از لوی ادب ساز داد یریش
صید دل ما بسته یک تار نگاه است | | حاجت بکمند و قفس و دام ندارد
از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ | | من نامه نمی فهمم پیغام نمی دانم
غرض محبت حرف است نی وصال و نه هجر | لا ادری | ز قرب و بعد مرادت آنچه مطلوب است

### فصل پنجم از ارباب کلام در حصول محبت و تخلیص عقیدت خود

جا بکی نمی روم ز گلستان کوی تو | محمد خان قدسی | بوی گلم و لی الصبا یار نیستم
نخل امید نشود از تو برومند مرا | میر شهیدا | نبود از دو جهان جز بتو پیوند مرا
در دیده ما نیست بجز نقش تو محرم | نظیری | آئینه ما صورت بیگانه نگیرد
گرچه تنها قسم خوردن بجانت خوب نیست | عالی | هم بجان تو که یاد تو نکوکند دگر
چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم | [illegible] | ز رخ تو هست چراغ منت بسیار کشم
با دوستان مروت آشتی نکوست | | از دشمنان مدارا بدین زهر او
یارب درین جهان بدر کسی جز دوستی مباد | | با دوستان دوستی و با دشمنان مدارا

### فصل ششم از ارباب کلام در عرض اطاعت و انقیاد

شعار من بجز آوردن فرمان نمی باشد | قابل | گلگزار وفا کز یک نافرمان نمی باشد
در دایره فرمان ما نقطه پرگاریم | حافظ | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
حیرت نفسم کو از عجز ز بر پای | بیدل / اهلی شیرازی | مجبور ادب لا جرم و حال وضع جدا
هر دو حال و غم و شادی همه از تست | | راسخ آن نخچه هیچ مقرر نکنند

### فصل هفتم از ارباب کلام در ادعای وفا

هستم بجان غلامت اما گریز پایم | جامی | صد بار اگر فروشی بگریزم و بیایم
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم | لا اعلم | گرچه بنشانند صد جا چون قلم بردارند
ای قبله مقبلان عالم کویت | | روی دل بندگان لا اسیح سویت
ما کس ز تو امروز نگه دارند رو | | فردا نگذارم دیده بیند رویت
کیمیا ساز محبت چه گوارم که نداد | علی قدسی | بارها آب بسدم آتش دل بر کند
جسم که با غبار درت آشنا شود | | دیگر چو نقش پای ز زمین در جدا نشود

کی میرود خیال تو از دیده ام برون — از قدسی — در خاک استخوانم اگر توتیا شود

نقل است از باب چارم در انداز جفای یار

ستم لطف است چون پای محبت در میان باشد — نظرت — دل از دست تو رنجد خود بگیم تو بجان باشد
در شیشهٔ ما کو امشیوه در عالم الفت — لا اعلم — رگ سنگ ملامت رشتهٔ جان بهر محزون را
دلم که با جدال تو بر روی آشتی — قابل — قربان جنگ تیغ تو صلوای آشتی
بدو که بود بدل است جفای تو کرامت — لا اعلم — دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعای
گشته عمری که بجور و ستم ساخته ایم — قابلی بها — گر نسازی تو بما با غمت ساخته ایم

نقل است که از باب چارم دعوی منتهیان در امتحان آشنای

از کمان عیارم در دو جا دام سه خالص — نظیری — گر نم صد بار ملامت از بی نیفتم از عیار خود
سنگ گر خشم مردم و پیمانه شکستم بشمار — سلیم — حال لجخواه چنینی گفتم دولت یار در اوست
هواداران گرده دیگر بند و عاشقان دیگر — شوکت — بلبل و جای بلبلان تنگ است اگر صد باغبان دارد
کس الا راه شوخت سقف بما تا شکند — — یک گام سایه همنشین است ز آفتاب ما را
کار هر کس نیست جان بر سینه خنجر زدن — جاه ضمیری — از چه صد عاشق یکی بی تاب تا هر بردن
خریدار تو بسیار بند بهر امتحان باری — وحید — طلب کن نقد جان تا قیمت یاران کند پیدا
وحید از کسی نمی آید برای یار خود بردن — — رقیب آخر بما وامیکند الفت یار از

نقل است که از باب چارم التماس قدوم آشنا

گذشته در دل دراز مردم چشم فغان آمد — خسرو — که ما هم گوشه داریم گاهی می توان آمد
بادشاهان بهر صیدی صد بیابان می روند — وحید — بهر صیدی من قوم تا ز آشیان تا بیا
بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — حالتی — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
ناله می آید بگوش است راه چندان دور نیست — کلیم — گر نفرم گاه گاهی یاد اسیران دور نیست
از دو راهه و جهان دل الا نزده کو جای گشت — نظیری — ورنه با تاریکی هجران تو اخر کرده ام
یک قطره خواهم لذت که باشم در انتظار — وحشی — جام تو نیاید در آمدن دیر زود خوش
حقه بی قلفانه بیا شاد کن مرا — صیدی — از منت هزار کسی آزاد کن مرا
انتظار طلب و وعده تکلیف چرا — علی — خانه گشت دل ای خانه برانداز بیا

چون نام تو



چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد — الفت — هر جای که خالی است همان جای تو باشد
بنشانی دل گشته مرا جست ندارم — — یکبار بیا ملک تمنای تو باشد
امروز دهر کاش دهان شوق تو دلها را — — تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد
در هجر تو جان الا دلم از سینه بدر گرد — محمد جان قاسمیت — کسی را نتوان دید که بر جای تو باشد
متوان آمدن بسیر گل شمع پنهان ز غیر — — گر چراغان گل داغ تو با غم از من است
خلاف وعده هم راهی از آن نزدیکتر دارد — فطرت — چرا از منت بنیائی که نمی آیی تو فردا هم
چشم بر راهم چو نقش پا بگو تا چند یار — همت — رنجه فرماید قدم از جائی برداشته مرا
بیا بنوز غم از خمار حسرت است — غنی — بجام آینه نه شکسته نفس باقی است
عذر در راه وفا بنشی نخواهد رنجش — آقا لطیف — بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا
چون صبا یک صبحدم بگذر در این گلستان که — لا ادری — از دل گل یاد ما عندلیبان نو بی داد
خود بگر از در الطاف در آئی ور نه — حاتی — جذبه شوق حریف دل خود کام تو نیست
ادب اظهار و بادم مال تو ام کاری است — سید ل — عرض آغوش ندارم دل افکاری است
فی وعده نه امید تو خود گو خواب جست — لطیف سیاهانی — بر سند گر زما سبب انتظار ما

نقل است که هم از باب چارم در قبول طلب آشنا یاد فرما

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم — لا اعلم — ز بهر دیدن او دیت بدیده می آیم
اگر چه سر بسرم همچو اشک آبله پا — — رسید حکم گرانی بچشم می آیم
اشاره ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم — لا اعلم — چو اشک بر دیدهٔ عاشق دوید می آیم

نقل است که هم از باب چارم در انتظار قدوم یار

صد کس ببزم آمد و بیکار مرا گشت — سعدی — نشسته ام که بیا الکو
باغبان جاروب گل خسار مرا انتظار ما خبر — — هر کس خبری بیا در گلستان می کند
شوقم ز بس که ساخت امیدوار تو — کلیم — با وعده انتظار بهر ره گذر کنم
دل لاجوا انتظار تو آرزو کرد — وحشی — شد آن زندگانی و عمرم دراز کرد
تا تو می آیی قیامت رفته است — اسیر — وعده وصل این قدر را حاجت نیست

هر ذره خاک چشم براه است نشسته است | للاعلم | هر قطره ز اشک سر کویت دو دیده است
بر امید وعده مهمان جگر کردم کباب | علی | دیده ها در انتظارش چون نگه دان شکست
خمید قامت و در انتظار جان بلب آمد | بیدل | قدح بیاد تو لبریز کرده ام بیا که نریزد
دل بی تو طمع ز هستی خویش برید | میرزا جعفر راهب | شد دیده در انتظار وصل تو سفید
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه | | چون بر دوخته ام چشم امید

فصل سیزدهم از باب چهارم در التماس از خانه بر آمدن دوستی که خود انتظار کشش نکشد در نیاید

با مید که آن سرو روان من برون آید | طالب درویش | نشنیدیم بر در کسی چندان که جان من برون آید
تا تو تماشای رخ خود بر نمیگردد نگاه | اختر | قاصد بیچاره از بهر جواب استاده است
ظلم است که تا دیده رخت جان رود از تن | محتشم کاشی | دیدار نمودن ز تو جان باختن از من

فصل چهاردهم از باب چهارم در اظهار حسرت بخانهٔ آشنا رفتن و محروم برگشتن

از در دولت جلوه بچه عنوان رفتم | عرفی | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی گداخت | رضی دانش | محفل آرایی که با ما خواند خود مهمان رفت
ای که داری تاب دیدار چون آید بگو | للاعلم | دردمندی خاک را بر آستان بر سید و رفت
چون زیارت گاه در کوی تو ماندن رسم نیست | | هر که آید باره رو بر زمین مالید و رفت

فصل پانزدهم از باب چهارم در اظهار افسوس بر دوستی که در خانه آن کس آمده انتظار کشیده برگردد

این قدر زود دیدن تو بایدت بس | قابل | تا نگه گرد و جز از تو بچشم رفتی
رفتی و هر مژه بشست دیدار تو ماند | للاعلم | آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود
این نیست که از راه وفا آمده رفتی | عالی | شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچه دل باز | | چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگز بسر آید برود زود | | خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دو ریکتا | | آخر بعد آمین و دعا آمده رفتی
شد لذت دیدار حرام تو بر دن | | ماننده خاتم تالب با آمده رفتی

فصل شانزدهم از باب چهارم در التماس توقف بدوست آشنا که وارد شده باشد و این ان در خانه خاطر برد

رز بیا با بخت سر بر نگذر چو باد | قدسی | گر گریبان گل دهد دامن چه گیرد خار و
زود ای شمع ز محفل مرو از بهر خدا | عالی | آن قدر باش که پروانه رسانند خود را

ای گل



ای گل بقدر یک تبسم بباغ باش | قابل | پرواز کرده است از شوق عندلیب
نازم بکینه جویی تو کو که پیش یار | نظری همدانی | روزی هزار بار مرا نام می برد
گر تو ای گل گوش بر آواز بلبل می نهی | لاادری | کار مشکل میشود بر بینوایان چمن

فصل هفدهم از باب چهارم در ذم سعایت منافقان و حسد رقیبان

کینه می ورزند بر حسرت کنان ورزد | جامی | بخشد الفاظی خدا اهل نشینان ترا
راز زبان ما عرض گو کر نه حرفی تازه بست | قدسی | یار اوراق نوافل را چرا شیرازه بست
سخن از مدعی مشنو که باشد خصم جان من | قابل | نمی گوید ز من حرفی و میگوید زبان من
برهم زن این کار گر رقیب بدخواه است | شیر الکنجان | صد شکر که خوی یارم از صلح نکوست
پیوسته ز این مثل دلم خورسند است | بانسعی | دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

فصل هجدهم از باب چهارم در اظهار بدنامی از نارسایی قاصد

بدست باد صبا میدهم پیغامی | لاادری | که محرم شدن کار هر هوایی نیست
قاصد ما گر کبوتر بود در باد صبا | طالب آملی | پیش جانان از غرض عرض نیاز ما کرد
سخنان تلخ قاصد همه یادم نیاید | حالتی | که گمان بیوفایی تو این قدر ندارم

باب پنجم در معاملات با احباب مشتمل بر چهارده فصل

فصل اول از باب پنجم در حسن طلب عنایت از دوستان نشست

بهر دلم که در دکش و داغدار است | حشمتی | دریای لطف باید و آن در دیار
چه لازم است که منت ز می فروش کشم | فانی | بما هر آنچه کند باده چشم یار کند
از انکه سیه کار و کج و بو انجیم | لاادری | از چشمه خورشید طلبکار شبنم
حلق آبحیات از سیاهی طلبم | | از آبحیات من سیاهی طلبم
آن آب کرده که تا بم بی او | قابل | آن آتش گل بخش که آبم بی او
کو نثار بی سوخت مرا داغ خمار | | بفرست شرابی که تابم بی او

فصل دوم از باب پنجم در قبول فرمایش آشنا

تن از تو و دل از تو جان هم ز تو | سحابی | جان از تو چه حرف است جانان هم از تو
هر چند که بر هستی خود می گریم | | نایم حدیث چند آن هم از تو

[illegible]

من خاک تو در چشم خود می آرم — مقیمای ولول — عزت نه یکی نه ده نه صد می آرم
سر خواسته هدیه کسی نتوان داد — خود می آیم و خود بر گردن خود می آرم
پروانه اگر رسیدم در طلب جان — حافظ — چون شمع همان دم به جان سپارم
نثارت کنم نقد جانی که هست — لاادری — بجا آورم هرچه آید ز دست
کسی که جان ز برای فدا نگه دارد — عالی — اگر بکار تو آید چرا نگه دارد

فصل سیوم از باب پنجم در ارسال هدایا با احباب

دران محفل کیم من تا بگویم این ذرات دارم — لاادری — جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
پیام خشک فرستادن از ادب دور است — میرنجات — ز چشم من گهر چند آبدار رسید
بهر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود — علی — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد — جویا — دل تنگی نیاز آورده ام این جامه بیان را
بستان ز کف ساغری که [illegible] — عوض — کز آب گل آلوده نیفتد ز صفا گل
جان سپردم تا کشیدم تاری از ابروی او — وحشی — بی عوض از کز کشی نمی بخشد شمشیر را
نیم جانی است تحفه وحشی — لاادری — چه کند بی نوا همی دارد
مشتاق ترا تحفه همین عرض نثار است — جان چیست که آن را از ره لاف فرستم
و اغیار در دل خون گشته مهیا دارم — قابل — کرده ام نظر وفای تو بر از گل سبد
از صد هزار چشم تماشا برای تو — آفرینی؟ وارسته؟ — ما ساختیم دسته نرگس فدای تو
زین حقه گلی که دران بزم می رسد — احوال خاک راه من می کند بیان
نسیم گل که مرا برگ نثاری باشد — تحفه سوختگان منت شراری باشد

فصل چهارم از باب پنجم در حسرت رایگان دادن چیزی از طلب آشنا

من بی درد و جان تسلیم کردم بی طلبیدن — عالی — نداشتم که ذوق این تماشا یار هم دارد
تا بود نقد جان بکف من نیامدی — وحشی — امروز آمدی که نثار نداشتم

فصل پنجم از باب پنجم در اظهار خجالت از قلت بضاعت

هیچکس کم مایه تر از من ببازار تو نیست — حشمت — نیم جانی دارم و آن نیز در کار تو نیست
در کفم گر گنج بودی می فرستادم ترا — قابل — تحفه دیگر ندارد دست من غیر از دعا
عاشق مفلس اگر قلب و روانش کرد نثار — حافظ — منعش عیب که بر نقد روان قادر نیست
اگر مهیدانست ز کمی بخت من در صدکاره او — عالی — ز خون خویش رنگین حلقه فتراک [illegible]



بقدر غنچه اگر داشتم سامان جمعیت — نقیایی — بزیر افکنده سر فکر دل غمناک میکردم
بلبل چه فرستد بر گل تحفه که در دست — باذل — چیزی بجز از ناله و فریاد [illegible]
براه او چه در بازم نه دینی نه دنیایی — دلی دارم و اندوهی سری دارم و سودایی

فصل ششم از باب پنجم در رد هدایا بخشش ادا یار از من

نمیگویم درین گلشن گل و باغ و بهار از من — خالص — گل از یار و بهار از یار و باغ از یار [illegible]
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل — میرسنجر — بر من عجب است که در کوزه نگنجد دریا

فصل هفتم از باب پنجم در التماس جرم بخشی

بخشیدن درم نبود پیشه کرم — باقی — صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
هر که رقم کنم بتو عذر گناه را — نظیری — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
مراتب ده دلی های من توان بخشید — گناه کرده ام و چشم آفرین دارم
چو می بینی نبینم نزد آن قدر عذر گناه من — ظهوری — که بندد راه امیدی من از امید گناه من
همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیر — مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من
مناجاتیان مدح خوان تو اند — ایضاً — خراباتیان هم ز آن تو اند
گنهکارم ز بس کینه بسر افکندگی رسید — نقاشش [illegible] و شرمندگی کشید
جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار — مبارک خانی — بخشش عفوت قلت تقصیرها [illegible]
رو نشاید از سیه کاری [illegible] — میر سیادت — می خورد عطار فردی را که باطل شود
[illegible] — صاحب — آینه کی بر هم خورد از زشتی [illegible]
زانجا که لطف شامل خلق کریم تست — حافظ — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
ندیدم [illegible] عفو طاعت را — بیدل — ور جرأت زدم منت کش [illegible]
به کوشش گریم ناز کنی وقت جرم — [illegible] — ور نه ز کم همتی است عذر گنه خواستن
مشکل [illegible] ز مرگ جدا نشود — زلالی — [illegible] خجالت ز من و عفو گناه از تو
نکو دیوانه تقصیر دارد — کسی دیگر سر زنجیر دارد

فصل هشتم از باب هشتم در بزیرفتن عذر تقصیر و قبول شفاعت

تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست — طالب آملی — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
غرض محبت صرف است نی وصال و نه هجر — ملک قمی — ز قرب و بعد مرا هست آنچه مطلوب است
بغرامت تو دان از جان گذشتن — لاادریه — چرا از جرم کس نتوان گذشتن

فصل نهم از باب هشتم در اظهار ابتلا بنابر مروت و وفا

نمودم صرف مردم همچو گل هستی خود را — حاجی محمد علی — شکستم بهر پرواز کسان بال و پر خود را
رشته الفت گل بست پر و بال مرا — مظهر — ورنه من خانه صیاد چه می دانستم
مباش ایمن از سادگی آینه دار مردم عالم — علی — که چون آینه در این جای و بال جوهر می باشم
در آتشم چو پنبه داغ از ملایمت — سلیم — از طبع سازگار خود آزار می کشم
تا چمن بوی ترا خاص من تا دامن نشد — عالی — شاخ هر نخل بگل دست گریبان ...
با آنکه دلت بدشمنی تیغ افراشت — میرزا ابراهیم همدانی — دل در همه دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را — از بهر دل تو دوست می باید داشت

فصل دهم از باب هشتم در عرض صفای سینه و بی آزاری خود

بکائنات زآئینه سینه صاف ترایم — اسیر — بدوستی نفس سبز تو هر که دشمن ماست
ز بس صورت نه بندد معنی آزار خاطرها — قابل — نباید کس نیایم تا نباشد بار خاطرها
خصم کو عجز مرا عجز تصور می کند — لااعلم — نیستم مرد عداوت سبحت سوگند
صبر
دانسته ام حقیقت خفاش چه است — کلیم — درکین خود کشی جانب دشمن نخواهم
یا از کلیم خود گشتم گرچه سر کشم — حاجی محمد صادق — هر گز کسی نسوخته چون فولاد آتشم
هر گز غبار خاطر موری نگشته ام — ثناتی — این سلطنت بملک سلیمان برابر است
حافظ
برای دشمنی با دوستی با درعوض دارم — شیدا — لب از برای ازین دشمنان بی الفت ...
اهل سعادت از بلای ایذا نمی شوند — عالی — بر سر همگس بجز بال هما ندید
تخم نفاق گرچه ز هر گل کشید سر — میر نجات — این دانه سبز در چمن ما نمی شود
یکبار نبود در خیال دشمنی آزاد مردان را — شوکت — گشتم ستمی برای حفظ کرد ...
چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پی مردن — عرفی — مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

فصل یازدهم



فصل یازدهم از باب هشتم در دلجویی دوستان عجز با ارباب استکبار

چه نیکو گفت بازردانی شی سرور کر بپایی — کلیم — که ماران نیز در صندل آن دل سخن است جوانی
بی برگی تجرد کس را اسیر نسازد — ما در ره رهنما هم هر چند برگ کاهیم
اگرچه در نظرها چون شرر بی وزن مسایم — صائب — گرانبار می آرد دردی تا من سنگ خارا را
مورم ولیک دارم قصد شکار عنقا — نظری — کنگ شکسته بالم اما کنم عقابی
از جسم کم مبین به تن ناتوان ما — جویا — سنگین بود لب ان کمر استخوان ما
گرچه عاجز دیده مارا از ما غافل مباش — سلیم — قطره اشکیم بجانهم طوفان مسکنیم
با این بری بکوی عاجز از دست دلیرانیم — فطرت — چو چوگان قامتم خم گشته اما مرد میدانیم
مبین خوارم چنان کز گلشن نظاره می باشم — کف خاکم ولی آینه پرداز نکو یانم
چراغ تیره ما هم بکار می آید — قدسی — بچشم کم شده ره سرمه مینماید دود

فصل دوازدهم از باب هشتم در عرض استغنا و بی نیازی ها

تلاش فخر ندارم بکار سوگند است — ظهوری — ز گل شکفته نگردم بخار گو لند است
انعام خلق حیف که اسباب کاینات — شوکت — صندل بهای درد سر من نمی شود
بر نتابیم از فرشته منت باد مراد — ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ایم
نیست ما را میل بگلگشت گلستان کسی — عرفی — یعنی از نازو عتاب باغبان آسوده ایم
بدوای کسی ندارم چشم — شیدا — بهمین درد بی دوا خوش کنید
دوستان نازک مزاج و ما سخی نازک دماغ — کلیم — چون کسی اوقات خود را صرف خاطر ها کند
از رنج گرسنگی چون کم نشکست نیز — خوش آن که آب رخ خویش را ان ...
بسکه خورسندم ز گنج فقر کاسی مباد — ابوالفیض مولوی — نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من
جو رسی بطور همت از نی بکود ... — که به اررد این عنا بجواب لن ترانی
شکر خدا که همت سودا پرست من — لاادریه — در آتش مصلحت سود وزیان سوخت
نمکد لب به آب دریا تر — هر که یک قطره آب رو دارد

فصل سیزدهم از باب هشتم در منع سپارش خود

خوشی نیرزد دل آسوده مجبور مرا — عالی — بدرشوم ما هر که گوید پیش او خوب مرا

بگذار تا بداد تماشاش خون کنند

فصل چهاردهم از باب سیم حصول مدعا در ترک مطلب

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد

تا اجر از عبادت ناکرده می بریم

نگذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب

رسیدم تا بمطلب که از مطلب گذشتم من

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم

خود صحرای طلب آتش نومیدی است

باب ... در انجام غرض حاجات مشکل بچار نفعل نفعل از دل در عوض حاجات

باشد بنا امیدی خویشتم محبتی

اهل همت را اگر در درد سر دارد ز حاجات

به بیتابی دل من از نو ای خورشید مهر ده

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

خاک پای تو قدم کز بگذارد عیسی ان

بگشا گهی دل من دیوانه ای بهار

لطف خاص و کرم عام تو ام در کار است

نمی باید کشید از دست این بیدرد یار من

چرا باید کشیدن اینقدر ناز از طبیبانم

چنان که بنفشه شکوفه است نو بهاران را

گر چه من حاجت طلب از نرگس بیمار نیستم

کباب خود می کند هر دم او از نا فهمی ساقی

نخجه منتی بدست اورده از آیینه

اسیر
لا ادری
صائب
حالی
لا اعلم
نظری
صائب
محمد باقر مجدد
حافظ
کلیم
عالی

سول

دل قابل وفاست مپرس از گناه او

تا کسی را دل رفت از دست حاجت حاصل شد

بر حاجتی که فوت شود صبر ما تمام است

نقاب چهره که مقصود بود مطلب ما

تمامی راه را طی کرده ام از ناشکیبایی

ساکن شدم میانه دریا کنار شد

نقش شمع را از نفس سوخته پیدا کردم

گو آشنایی گوشه چشم ترحم است

مدعای هر دو عالم را از و یک جا طلب

بقدر ناامیدی از امید او دعا دارم

شرط انصاف نباشد که جدا از تو کنی

باده می زدم و غم یاران گوارا شد

دیگران هم بگشایند آنچه مسیحا نکرد

که بهم صلح دهد دیده بینایی را

تا چند صرف غنچه نمای آستین خویش

کار من خواه درست آید و خواه غلط

بدامن پا کشیدم کار دستی در دعا دارم

دوای درد من آن نرگس بیمار کی دارد

بر التفات نوح چشم است امیدواران را

لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

نوازند مسکین همان تازه بعینی انجام نمی خواهم

یک نگاه سر خط شفا می خواهم ما

کی کند

بگذار تا بداد تماشاش خون کنند

سه ل

فصل چهاردهم از باب سیم حصول مدعا

کس نشد بی انتظاری کامیاب نشاتین

تو چون ساقی شود درد تنگ ظرفی نمی ماند

هر کسی درد دل خود به طبیبان گوید

شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود

من بکرم سرا ثم تو شخص همتی

حسن عمل با نبود قابل احسان

ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عاشق

دل وا نشود بدست تو لیمنت کلید

هر کجا اهل وفا فیض برند از سخنت

ای آفتاب تا ان دل گرمی ضرور است

آن کو در دست نسیم بند قبا بگشاید

کاری که پیر دیر بیک دم کند تمام

بود امداد یکدیگر ضرور اهل طریقت را

ای آنکه برای تست رای همه کس

در پای تو افتاده ام و دستم گیر

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل

درد مندیم با امید دوا آمده ایم

زهم آن شد دم این گرفتگی تا کی

فصل دوم از باب ششم عرض حال بزبان خاموشی

زبان نگار نیاید بکار حواله کنم

علی
قابل
طالب آملی
فغانی
لا ادری
رجب علی تبریزی
میر الهی قلم
باقر کاشی
قاضی نور اصفهانی
لا ادری



دل قابل وفاست مپرس از گناه او

یعنی از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما

بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

عاشق سوخته را خنده لب را چه علاج

قطره تا میرسد جایی که دریا می شود

رتبه آفتاب دعا کر ملک شب فرزانه است

امید عنایت همه با خلق کریم است

فغان کز لب فرو بندم تمنا گفتگو دارد

این فضل الجلالت بنام تو بسته اند

گر ز حق بگذری ای جان جفا کوش

بر زعم سرو طبعان ملک از مهربانی

نمی توانند گره از دل ما بگشاید

در صد هزار سال ارسطو نمی کند

عقده باز شخص و شخصی بر پا از عقده ها باشد

وی آنکه توی مراجای همه کس

کوتاه کن از حسابه پای همه کس

علاجی بکن کز دلم خون نیاید

شفاخانه ارباب وفا آمده ایم

تبسمی که بدل قوت توان آید

تبسمی

10

بیان حال بتقریر بی زبانی خوشی

به نزد آن که از عالمی نوشته میخواند — زبان خامه فارغ از شرح بیان ما

نظیری

نمیگیرد که کوته رشتهٔ معنی را گردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

وحید

نگه ناگفته ز احوال دلم فهمد کسی ور نه — بگفتن هرچه آید در است حال دگر باشد

فصل سوم از باب ششم در تمنای احوال پرسیدن

کلیم

گرچه تنگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس — لازمی یاد از ما نباشد خرج نسیان میشود

بیک سلامی نوازی بسیر ما که کنند — مگر ز گریه کجی بگذرد آب از سر ما

صائب

از بزرگان روی دل صائب نخواه از خستگان — حال دل پرسیدنی از سلیمان خوشتر است

لاادری

از چشم خوشت حدیث نرگس پرسم — در زلف رخت نشان اطلس پرسم

صدروز نه بینی و نه پرسی ز کسی — یک روز نه بینمت ز صد کس پرسم

حافظ

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

فصل چهارم از باب ششم در یاد دادن یاد فرمائی

حافظ

ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

علی

شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد — شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

قاسم کاشانی

خواستم آیت از حال دل خویش کنم — نه بیصبری یادم بود سحر زاری من

مدعای باز بسیاری فراموشت نکرده است — انقدر کم نیست که رفت از یاد میخواهیم ما

باب هفتم در اقسام شکر مشتمل بر هفت فصل فصل اول از باب هفتم در شکر احسانی

حافظ

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

از منزل مقصود دل آگاه نمیگیرد — گر بدرقه لطف همراه نمی بود

روشن از پرتو روی تو نظرگاه نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

لاادری

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

بحمدلله تمام من جهان است — که خورشید ادیم مهربان است

زالطافش

شعلهٔ لطف تو زان گونه که آتش افروخت — که تنگ گرهٔ غم ارچه بود مینا شد

عالی

زیر سایهٔ تو پادشاه وقت خودایم — ز عین لطف تو مستغنی از همه آبم

با وجودی صیاد شکرانه ضرور است — گر ضعف گذارد که سر از دام بر آرم

تنها نه غنچه بدل ما دارد از تو رنگ — گل هم بگوش حلقه این بندگی کشید

بیدل

اگر مو بمویم زبانی شود — ز شکرت خجالت بیانی نخواهد

مولوی

ما نبودیم و تقاضا ما نبود — لطف تو ناگفته ما می‌شنود

فصل دوم از باب هفتم در شکر عنایات مکاتیب

کلیم

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است — از نگینم مهر بیرون از رس پالیده است

بر هوای اگلند از دم کلامی از حباب — قطره زین شادی که دریا خال او بریده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده — نامه از رنگ حق همین معنی بجو بجیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا بمن تابیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

تا کشاد جبههٔ خلق ترا دیده است — بر جهان و دستگاه تنک او خندیده است

کی بود یارب که پایم دولت پابوس یابد — هیچم خود که پای خامه ات بوسیده است

کار طالب جان

در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم — گر بپای قاصدت نقد تراد دربوده است

لاادری

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد — بحال شربه سواد او به بیاض دیده کشیده شد

بود مکتوب معمای پیام زندگی — چون گشودم غنچه دل واشد و جان تازه شد

مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل — صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

ز مکتوب دل بیمار آسوده شد — در آن کاغذ مگر داروی یا دل بود

نامه ات خاصیت پیراهن یوسف داشت — که از آن دیده ما منتظر آن روشن شد

فامه از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

حافظ

صد شکر بعد عمری دلدار یاد ما کرد — شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

غنی

این یک پیام نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

ز مهر نامه اش گرد دیده روشن — گرد هر کس که دور افتاد و داغ است

دلنواز بهای لطافت بیدلی را یاد کرد (بیدل) گنج یابد هر که این ویرانه را آباد کرد

فصل سیوم از باب پنجم در شکر ارسال هدایا

براحت قرین باد آن دست و پنجه (جامی) که خود را برین مکرمت کرد رنجه

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم (حافظ) لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

از هر چه بوی دوستی آید همان خوش است (عالی) یوسف سزانت تحفه تری از شمیم خویش

آن تحفه مرا بلطف ممتاز نمود (بیغرض قرآن) از دادن مصحف سرافراز نمود

پیغام بخیر مرسلش می خوانم (حشمت) زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

این سبحه شهید کربلاست مرجانی نیست (تسبیح خاک امام) این گوهر پاک بحری و کانی نیست

خاکش ز بر من که قطرهٔ گل گوید این گوهر گران بها بجز سلیمانی نیست

چون دیدهٔ بینشم عطا فرمودند (عینک از ربیع واعظ) محتاج بعینکم عبث بنمودند

کم بود دو دیده بهر عبرت ما را (ملک قمی) زان روی دو دیده هم بران افزودند

آراست عروس آذری گلگونه (آتش بازی) از مرز هوا رست گل بابونه

از صاعقه‌ها دمنده ابریست زمین (پرده محوله) باران ملکوس و برف وارونه

عرفی برلت کام را دیده بنه (عرفی از ابن) هر کام که می نهی پسندیده بنه

ز سبزی طوطی خط رو شده (ملک قمی) ز آب زمرد شکر قند کشید

خزان تا تاخت به بستان فراخ (انبه طوطی میوه) بپا داند این گرز بر دوش شاخ

ز بس بخشکی از ارباب درو دم نسبت زو بر خسار زرد

باین طبلهٔ زعفران در چمن دریدند از خنده گلها دهن

ز عطرش گره بسته بر نافه بوی ز سیب زنخ در صفا برده گوی

برای کشیدن چو خوان می نهند بتان را دل آن بر داغ می نهند

چنین تازه شکر سبالم که دید که گفت آنکه لذت مجسم که دید

بدل جا کردنش چون است بسته (میر) دوانند در دل خود ریشه ریشه

بجا لب گروه منت خویش بسنگ ز حلوای تر و حلوای پشمک

ندارد جز شکر گفتاری آیین دلی در پوست گوید حرف شیرین

۵۲ ابر از ...

مغز سبزش برنگ گلدسته (سدل تبریز) آتشی بوده است یخ بسته

پوستش چون عبارت رنگینی مغز در وی چو معنی شیرین

بی گناه از حلاوت دوران بر جگر خورده زخم هند دندان

این ندانم که مغز پسته از جانی بود (طرز) یا جگر گوشهٔ شهیدانی بود

چو زند در طرف قسمت خربوزه دست (خسرو) حلاوت انچه بود شش درگره بست

خربوزه نیز حلاوت سرشت گوی به برد از ثمرات بهشت

سبز خطی در خط او موی نی مشک نی مشک بداناو بوی نی

بر سر هر میوه کله ور شده (ارجمند) بهر کله زدن همه تن سر شده

البته بیشش تو روش باشد خرد خربوزه گوی حلاوت را برد

گفت از خربوزه تا لذت گیر شده چون شان عسل برگ پنیر

از نیرش کل لذت چیدم نمکین خوش سفیدی دیدم

تا ز بر گرمه فروشد سرده گرم باذایقه جوشد سرده

جان باین مرتبه کی شیرین است معنی روح نباتی این است

هست انارش دهن بان خورده گوی از میوه جنت برده

سر تخمش مهد امرتی نجات دم سبز و است باد آب حیات

بهر اطفال امرس دور اشش خون بجوشش آمده در پستانش

که تحریر وصف ناشپاتی (طرز) نماید صفحهٔ کاغذ نباتی

چنان شد بوی شفتالو دوای (یکتا) که یابد خسته او هم شفای

از الناس این سخن گو مطلبش (مهر) میان میوه با آدم منم من

نبود قسمت خسروان مشتاق دیدن بلی می آید از وی بوی شیرین

جو تن داده بکرمی های بازار شده جان تن او آبدار

رخش سرخ و سرش سبز در باب ببک جا جمع شد طوطی و سرخاب

قبای لعل پوشد در بر او
بود آتش ور شمشیر که تازی
بنز هر خوردن گردیده عزه
انجمن هر بپرون بخورشه انگور
دانه خوشه اشکی چو حب نبات
قدر هر میوه بسازش افزون
عشوه را بسکه گلو لبور کنند
میوه باغ بهشت است گماز
است انگشتی او جان پرور
سراپا گشته باشد لذت افزود
بود او ز طبع لذت اندود
سر عزت ز زان بر چرخ بوده
دلم ز اندیشه وصفش چو شگفت
رنگ تره هست عجایب نمز
خوش مزه زنار و سبز [illegible]
دلش محروم از فیض ازل است
طراوت انتظار از حسنش
بود چون پاک طبع معنی انگیز
همین تنگه لبس در مدحت او
خسرو هر میوه باشد سنبل
سبز رنگش نه از باد است جنبان
بتان چون لعل خندان می نمایند
حلاوت با مزاجش سازگار است

دانه

[illegible]

سلیم
ارجمند
قابل
سبز
قابل در [illegible]
سبز
قابل
سبز

بود تاج زمرد بر سر او
بسر دارد هوای تیغ بازیا
بسر دارد خیال ذوالفقاره
آب داده جهان چو چشمه نور
در خیالی نهفته آب حیات
جا جبینی میکند انگور کنون
مخزن مخزن با نخود امروز کنند
رنگ و بویش ز صلاد [illegible] ز خیار
از لب لعل بتان شیرین تر
ز شیرینی بود حلوای [illegible]
نهان در گرشتن حلوای [illegible]
که چندین ماه ترکیب نموده
به نرمی او به شمشیر [illegible] گفت
نسبت جو او میوه عالم دگر
ذائقه را ز صفتش اعتراف
بجز سیپاره [illegible] از برگ نبات
بنک کرده ز زبان ناز [illegible]
دل او از زبان [illegible] لبریز
از قند شیرین خلاد [illegible] تر
که طوطی [illegible] شد بال افشان
گره آتش [illegible] دندان [illegible] نماید
چو طفلان زود شکر [illegible] گوار است

بود از نازکی



بود از نازکی شمشیر بنیاد سراب
زبانم طرح او صاف فن کنده
از عنایت خوش طعام با مزه کردی کرم
هر خورش سور [illegible] الوان طعام
نقره در پیش بر بخشی خام است
قوت دل قوت تن روح فزا است
هر که در خشکه دودی تو دید
در چه نان پخته کشی و ثبت کرم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی
وصف ادمی برد از دست عنان
که نظر کرد برد تا خورشید
شد نمک پاشش بدلهای خراب
آتشی ماهیچه چو بینم در جام
هر بد لذت اخیان [illegible] است
نخبه کاری است عجب سنبوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند
گشت پا شیر برنج تو سمر
ماست آن کس که در این مایده دید
گوشش بر دارد دل هر که ماهی
سر خوشم کرده ثنا خوانی او
شکر [illegible] است به از آب حیات
ثمرت در صورت طاوس [illegible] ارم
کم ز عینک [illegible] نظرا نه بود

قابل الطعمه
ارجمند

توان در سایه ارشش کرد [illegible] خواب
سخن شیر برنج هم گفت دوست کننده
خامه شد از وصف لعود روشن مغز قلم
عطر مجموعه بود خوان طعام
بلبل ذائقه را گل دام است
زرد پلاو تو معجون طلا است
مغنی عنبر اشهب فهمید
بر رخ دشمن او سیلی غم
کرده نان ورقی خرد کشی
هست این نان نرم گرم چنان
نان [illegible] مانده خود را دزدید
جلوه حسن گلوسوز کباب
یاد ماهی [illegible] حلقه دام
بر خورد گرم بمهمان گذشت
لذتش برد گرد از بوسه
این منزلت چقدر نقش نشاند
در صدف آب شد از شرم گهر
نشود در نظرش برف سفید
می کند وصف مربای بهی
[illegible] بخشی است مربای که د
گشته هر قاشق از و شاخ نبات
نوشش دارو است با صحاب الم
از نخست روشنی دیده فزود

نیست رخ این که دلم برده ز دست
نیست رخ برق درخشنده بود
است صد باره از سیم مذاب
کرولی خوانش امروز نکو گشت
نزند هر که دم از احسانش
نان بادام عطا کردی و معلوم شد
شیرینی جان بخش حلاوت تزیین
از آن لف شیرهٔ او ساخته اند
حلقی تا دهنت و دست هوس
قند از شیرهٔ جان ها دارد و
میدهد روح بجان ها شیره
لذت شهد روان است او را
کرد غم شسته ز دل صابونی
نیست جز بستهٔ قندی یا دیگر
گر از این رشته خورد شیخ و غلی
بسکه دست تو برد زر باشد
هست بار رشتهٔ جان بهتر کش
سیم و زر بسکه در و بار شده
لوز بادام چو چشم خوبان
لوز پسته چو لب سبز خطان
از راه لطف توشهٔ عنایت نموده
انگشته ظاهر زبان آن جان
معاملات لبهای اهل حیا
باد معرفت [illegible] را سری است

قالب حلویات

ارجمند

در شهد آینه صفائی است
که فروزان شده از ابر شهد
چقدر خوب بر آید از آب
ز رنگینه در و هر ولی نعمت اوست
نان سنگک شکند وند انش
که بکامم ز کرم چشم عنایت داری
گز برد نی نام او شود لب شیرین
ارسال نموده تو جان شیرین
هست خلخال زر از ساق عروس
آب از شهد روان ها دارد
خوانند آب خضرش همشیره
در کره شیرهٔ جان است او را
کرده ذوقش همه را افیونی
بخت سبز لنگر خواب شتر
رود از خاطر او طول امل
رشتهٔ خط شعاعی باشد
در همین رشته گیا ماند نخش
شیره اش شربت دنیا شده
حرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت سخنش قند افغان
این بوده است معنی زاد المسافرین
که گر دید ز نگین سخنی در دهان
که دیده است چون او معانی
که در پرده اش هر ورق دفتری است

قالب [illegible]

[illegible] حلویات:



چو بیراهه در دندان شود
چنین سبز بلغی نموده است کس
ارسال کرد و بال زنو فقرات و کرم
کمال گفت که شرح روی ارکان جهان
این جان فرا حابک نار رسیده است
اول بزیر حکم تو گردن گذاشتم
لطف من حمایت کس کرم نمود
زرد دل هنر نهت چو خورشید و مه ولی
گویم اگر که سیم و زر است آن غلط بود
یاقوت زرد گوهر شهوار گنج بلخ
بر حقه تبات چون معنی دهد رو
عجب بلغه نگاهی مدحت او
همین نه شانه ازوی تر زبان است
کسی کز جرعه اش آلود انگشت
دهد گر آب حیوان مژدهٔ جان
کند مرکب از نسیمش شرمساری
چراغ حسن از وی گشته روشن
بگویم که مایهٔ زندگی است
خوار ضعیفی اگر حرف احیا زند
بنفعی که در دش کند درد را
جلائی از و قطره در گوش گر
اگر عکس جانش فتد بر بهار
ز نورش اگر شب شود بهره در

قابل

منیر [illegible]

[illegible] شراب

ز برجد بسر ولد مرجان شود
که تا نگهتش غش ورزد و نفس
نغمه که فرستاد کلک و دهان ما هم
بیان گفت که سبز بخت اهل عالم
از برکت او فسون گر سخن من شده
آخر محبت تو گلوگیر من شده است
جدا از تو چشم بد صفتش سر نمی کند
خورشید و ماه برو برابری نمی شود
از سیم و زر و داغ معطری شود
بی این عنایت تو میسر نمی کند
بود از نازکی بار رنگ [illegible] چون
برون آرد زبان شانه کر موی
که تار زلف هم رطب و اللسان است
بماند کس بوی کاکل چون غنچه در منت
بود او چرب تر از آب حیوان
کند در زلف ها شب زنده داری
نهاده زلف را منت بگردن
از او جرعه چو خضر تابنده گی است
دم مشکباری مسیحا زند
زلالش کند مرده تر مرده را
زبس گوشتی دسم گوهر جز
نه بینی بجز ابر یاقوت بار
شود بر رخش خال جرم قمر

ازلان ورسب اگر بود جلوه گر
این نشاه که بجز آتش برد تا حیات
روشن سازم که مردمک رنگ جراحت
این حقه که ارسال نمودی ز کرم
حاکم بر خشک و تر آفاق است
زین حقه گلی که عنایت من شده
بنازم باین تیغ مغفر شکاف
شجاعت رگانش تمکین نشست
زکند زخمش آید شیر آن گزند
چو هنگاه بدخواه غارت کند
بوصفش نفس تیغ زن کرده ام
بخواب مخالف درآید اگر
زآتش ثمر بوستان دم کشید
جو آن گوهرین تیغ می ساختند
زمانه بکانون فتح و ظفر
درآن فتنه سمان خشک
در معرکه این تفنگ فریاد رس است
موقوف اشاره است در کشتن خصم
بنازم بآن رخش آگنده ران
هوار اعقاب در زمین را غزال
بمکتب معلم از و قصه خوان
گو آنک ز رخش دران آرزو
کمال آن لحظه یابد کمال
بروز اجل زین چنین باد پا
که قطره از خوی او چکید

منه افیون

که با آب حیوان بود هم اثر
مفتوح از در برهان باب حیات
هست رو ظلمات ونش آتش انجات
دارد در سر هوای سلطانی جم
شاه بحر و بر است این صاحب دم
حقا که قدر خاک بلند است از افلاک

قابل حقه

که خفقان فشان است روز مصاف
ز سازنده اش شد هنر تیز دست
که سوزنده صد چشم زخمش سپند
بدنبال ابرو اشارت کند
کسانی که قطع سخن کرده ام
شود بسترش غرق خون جگر
که گلبن سر غنچه در خوان برید
بی آتش الماس بکدا ختند
ندارد و ازین شعله دل سوز تر

ظهوری یا سلاح براق

بخون تر شود دست زین آب خنک
خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
سوزش نگی ز گوشه چشم بس است

سکلیم تفنگ

که فربه شد از وصف او داستان
نهنگ بحار و پلنگ خیال
که گردد سبقهای طفلان روان
که دوزند او را بمیخی بر او
که پهلو زند بار کابش هلال
توان تاخت بیرون ز دنیا فنا
بجایی که سیماب افسرده مید

ظهوری در تعریف اسب

باد زن

باد زن با مسیح دم ساز است
خط اعجاز بر جبین دارد
ناز نین شاهد است خوش حرکات
آن جره که بر صید کند چشم چو باز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش
این باز که هست دست پرورده ناز
معلوم شد از رفتن و باز آمدنش
زین یوز نشان شکار آموخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز بود نیست
همه اعضایش بر هم سبقت اندیشی
ابالش بر دل سنبل غبار ریا
اسیر کاکلش خوبان دل جو
چنان باشد بیالش فلک چسپان
بری بیکر و تمکین دیو زادی
سوار او به بحر رزم شاد است
ازان او را ابتک جا یکی تمکین
جو مرغان می پرد این برق آهنگ
نمایی است آرامش بیک جا
ز چشم عیب خود او را چه باک است
زلب کاری که او را در شتاب است
آن اشک سیر که چون کرم غلتان ساری
قطره گشت دم رفتن چکد از مینایی

مردم

دم او روح بخش اعجاز است
دم عیسی در آستین دارد
باد دامان او نسیم حیات
ز بال و پر صید کند رم پرواز

قابل و حش

از چرخ معلق بزمین آرد باز
چون عمر گران مایه سبک در پرواز

استاد

که اقبال تو عمر رفته می آرد باز
بر سینه آهو باز داغ او سوخته اند

ظهوری یوز

چشمی است که آهو چنین بردوده خته اند
کفل داغی است از بس مانده حریفش

کلیم

دمش کوه کفل را آن شاری
گرفتار خم فتراکش آهو
که آیینه بدست نو عروسان
بود هر دست و پایش گرد بادی

سلیم در تعریف اسب

که هم کشتی و هم باد مراد است
که دایم خانه بر دوشی است از زین
که دارد بال و پر از دامن زین
همیشه گرچه دارد در جنا پا
که چون آب روان از شیب بالاست
بقدر زین او محمل بخوانست

عرفی

از ازل سوی ابد و ز ابد آید با ازل
شبنم ساقی نشیند گر رحمت بکفل

چنین فیل در عرصهٔ روزگار / ندیده است شطرنجی روزگار (ظهوری)
فلک زیر دست زبردستیش / ستی کبر هوشیاری از مستیش
روان تر ز حکم قدر قدرتان / جوان تر ز بخت جوان دولتان
تماشای او سرمه بخش نظر / شب بیکرش راز دندان سحر
چو زاد کم خواب و شب زنده دار / سبکروح فرمان برو بردبار
جلاجل بگردن درش سبحه خوان / ز دندانش مسواک در دهان
مجسم ز تمکین و فرّ و شکوه / که رزم از دو نیشش نصرت بکوه
پی آن بکرِ خویشش پشت و پناه / برای علیمان بلای سیاه
دو انیش ز خرطوم اندر خفا / گرفته ور غار را اژدها
قر در تف خز همه سر شود / که با نقش بالیش برابر شود
خود از حیرت جبههٔ خویشتن / فرو ماند انگشتها در دهن
چو گاهی بسرعت شود ره نورد / کشد از کف خاک داماِن گرد
کند دهر در چشم دشمن سیاه / دود چون سیه مست در قتلگاه
مخالف در اندیشهٔ فیلت مات / دو اسپه گریزان براه نجات
سر سرکشان گوی میدان کند / ببازی چو خرطوم چوگان کند
فشارد چو بر کوه دندان کین / دو کوه از فته پشت گاو زمین
نباشد چرا این چنین سربلند / همه دشمنان را به پستی فکند
به بینی از آنجا که در کف سیاه بان / کلید در قلعهٔ آسمان
تفنگیست خرطوم او روز جنگ / ز دندان بود پایهٔ این تفنگ (وحید)

سلیم در صفت شتر

مؤدب صبوری گشته به پوشی / ملایک سیرتی خانه بدوشی (صبوری)
جهان گردی حلیم بردباری / ز گلزار جهان قانع به خاری
صفات شتر گر بگیریم پیش / دفاتر شود صد شتر بار بیش (فیضی)
قدِ خود بتعظیم کرده دوتا / کمر بسته از بهر خدمت دوجا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست / ز راه ادب با دو زانو نشست
چه درویش افکنده سر بر گلیم / ریاضت کش و بردبار و حلیم

کمان کردن

کمان کردن و تیز رد تر ز تیر / چو تیر و کمان در صف ناگزیر
از ساز تو جان و دل به پرواز آمد / بس بوالعجبی که از این ساز آمد (ظهوری)
گر لیفه شود گسسته تارش بغل / تنبک چو نویسند با آواز آید
طنبورِ تو تار و پود عشرت بسته / با غبغبش ابد عقدِ اخوت بسته (ملک قمی)
آراسته شاهدی است در مجلس خاص / صد جا کمر خویش بخدمت بسته

باب ششم در اقسام شکایت مشتمل بر دو فصل فصل اول از باب ششم در شکوهٔ فلک کج رفتار

نمی رود ز دل آسمان برون هرگز / برنگ شیشهٔ ساعت غبار کینهٔ ما (فطرت)
سیر این غم کده کردیم زمین تا ماهی / هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم (غنی)
از تنور رزق چون نوبت بقرص ما رسد / چرخ گو یا پهن از چاه می آرد برون (صائب)
زمانه تنگ نفسم بر مراد خود نگذاشت / بهر که داد مراد از من انتقام کشید (نظیری)
فلک حیران تنگ مایه است با این کام باز از ما / که تک جو عافیت گر بخشدم در دیش میگردد (عرفی)
طمع ز خوان نکوی فلک مدار ای دل / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید (حافظ)
شدید از بدی اما ز الفاتش عجب نبود / که گیرد انتقام دیگران را روزگار از من (عالی)
نتوان شمار کرد جفای زمانه را / لیکن هزار شکر که بود بیک قرار (لا اعلم)
نیست امید دل خوش در فضای روزگار / هر کجا رفتیم از جای دگر غمگین تر است (شیدا)
فریب مهربانی خورد دم از گردون نمی‌ترسم / که در دل شکسته خاری و بیرون آرد ز پایم (صائب)
کمتر از رنگ حنا بود با لطف جهان / سیر دستی نفس نام و غبار آخر شد (نظیری)
کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پا در گل / که قدم چون کمان حلقه شد هم در جوانیها (عالی)
چو عنکبوت از دو طرف آورد کجی عیان / دو صاف دل چو قفا ند فلک به پهلویم (متین)

فصل دوم از باب ششم در شکایت ابنای روزگار

ابنای زمانه در پی شور و شر اند / ابنا شته نفاق عین ضرر اند (سحابی)
مانند قطار شتر این فرقهٔ دون / با یکدگر اند و در پی یکدگر اند
هم نشینان که ز رحق تنگ دم پی ازنند / همچو رندان بر سر تک لقمه بر هم می زنند (واعظ)
با ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکین / که مانند صدف دارند از در گوش سنگین (صائب)

۱۶

| | | |
|---|---|---|
| دوست بهیچم فروخت با همه یاری | لاادری | یار فروشی درین زمانه همین است |
| غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان | فغانی | که میخواهم بهر کس روی خود دیوار بردارم |
| صد نقش درست آمد و کس را الهی [illegible] | | چون رفت خطای [illegible] |
| کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر | حیدر کلیچه | بعیب جوئی من حمله تکیه داران شده اند |
| بخشش خلق هیچ نیست گران اند | نخشبی | هر کرا بنگری تا زنگ روز بد |
| کز کسی از غرض گرفته بدست | | می تراشند خلد جانب خود |

خسرو جهان بر

فصل سوم از باب ششم در شکوه عدم مساعدت بخت

| | | |
|---|---|---|
| رسید همرهی بخت واژگون جائی | کلیم | که هر که خاک رهم بود خار راه من است |
| بخت برگشته است زود ای من [illegible] | | عید چندانست [illegible] چو طوفان [illegible] |
| من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | حافظ | بهره مندان از سر کویت دگری نیست که نیست |
| ندیدم جز قفس جای دگر تا دیده ام خود را | میرصیدی | همین در ریختن اگر ده بر و بال |

فصل چهارم از باب ششم در شکوه پیش آمدن محنت در تلاش راحت

| | | |
|---|---|---|
| دل بزلف تو فرش بستم به تیغ یک نگاه | [illegible] | آخر آن سودا اسیری کرد و آن [illegible] |
| چنین کردی رها کردم که کردم صید صیاد کجا | سالک یزدی | مرا دام و قفس [illegible] شد |
| حال مرغی است دلم را که بماند ز چمن | ملا شاپور طهرانی | ز آشیان آید و در دام گرفتار شود |
| از دل بی داغ دامی بهر صیدش ساختم | غالی | دام را هم کرده با خود دعا [illegible] |
| دل خواست که بر خیزد ازان کوی برافتاد | محمد جان قدسی | چون سر ز گل پای کشید [illegible] |
| گفتم از عشق گریزم دامن گریبان گیر شد | | رسیدم کردنم با پای [illegible] شد |
| بس از دار شکیبایی شکستم گفتار شدن | نظیری | چو صیدی جست صیاد [illegible] |
| خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم | کلیم | سستی [illegible] |
| کوزه بودش آب می نامد بدست | مولوی معنوی | آب را چون یافت خود کوزه نگشت |
| آن یکی خر داشت پالانش نبود | | یافت پالان گرگ خر را در ربود |

فصل [illegible] از باب ششم در شکوه عدم ملاقات و ترک التفات

| | | |
|---|---|---|
| نوک تیرم ز مردم چشمی بدیگران | عصمت | ما هم چو چشم بد ز رخت دور مانده ام |

ای محو



| | | |
|---|---|---|
| بسکه نومیدم نمی بینم بخوابت نیز هم | باقر کاشی | دی چه حاجت ام کشتی در اصلاح مرا باور نشد |
| آسمان مگر بتجربه ما بهجر خویش | میرصیدی | این گرزبان نیش است که با خون برابر است |
| هرگز نمی گفت کسی آشنا دولت | | فارغ ز قید مهر و وفای خوش دولت |
| صد ملک دل به نیم نگه می توان خرید | حافظ | خوبان درین معامله تقصیر می کنند |
| بحیرتم که چه نقصان رسد محبت را | | بآن قدر که مرا در دل تو جا بدهد |
| وردن جانی و در پرده ز مردم خشم | نظیری | جان اگر نمایی خبر دریغ مدار |
| تو که تنها ز عرش شکار ما نیای | لاادری | بهوای ما فرازی بدیار ما نیای |
| یادی ز ما نمیکند آن آشنای ما | | از ما دلش بری است که خالی است جای ما |
| یا دما شکن کسی ببار خاطر نسیم | | با همه دیر آمد ناز و از دل می روم |
| کی بیر دارد بما آن شوخ مفتون خواهست | | لیلی ما ز کمال الحسن مجنون خواهست |
| آنچه کم از طاقت باشد تمکین فرقه | | صبر با بردند در جستن فراوان ساختند |
| تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردشی چشمی | | جفا قدری ستم صرفی و جور اندازه دارد |
| ترک همه را کرده بمن ساخته عمریست | میرنجات | قربان خوشش یاد تو بسیار برازنست |
| غالب هم درد اهم درد مند آمده است | ابوسعید ابوالخیر | چشم غمخواری دلم زان نرگس بیمار داشت |
| از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | | بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت |
| اکنون ز منش خسته نمی آرد یاد | | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت |
| یارب ز جمال یار دوری تا کی | | دور از رخ دلدار صبوری تا کی |
| گفتند که در عشق ضرورست فراق | آصفی | فریاد ازین سخن ضروری تا کی |
| با من سخنت نیست ولی از تسلی | سلمان ساوجی | گویم بدل خود ز زبان تو سخنها |
| صنوبر بپای دستی بدست آورد صد دل را | ابوسعید ابوالخیر | توی بر دار ازون از عهده یک دل نمی آئی |
| ای روی تو ماه عالم آرای همه | | وصل تو شب و روز تمنای همه |
| گر با دگران به ز منی وای بمن | اهلی شیرازی | ور با همه کس همچو منی وای همه |
| بعد گرشمه و نازم شکار خود کردی | | کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی |

فصل ششم از باب ششم در شکوه عدم تحریر نامه

هردم از حسرت بی‌جایی و هم از شادکنی — سرخوش — ای که مسکینی فراموشت نسازم یادکنی

یعقوب را ز دیده امید شد سفید — باقرای خرده گیر — بفرست از برای خدا بوی پیرهن

همه را ز بخت آرزو که بکام دل رسد — سدل — من و برفشانی حسرتی که زمانه نخل ز سر آرد

که گریه گاه ناله کهی آه حزینم — از یاد که رفتم من بیدل که چنینم

آخر نه نامه و نه پیام و نه وعده — فطرت — ای فغان یاران فراموشی طاقت و قرار

در نامه ای او که پر از نام هر کسی است — سلیم — غالب هیچ نقش نکنی جای نام ما

من و قاصد ز هم شرمنده ام از سادگی خویش — نقیب — که او لی مدعا ز کتب و من اول از فرستادم

ای دیده خونبار و دل سرگشته — مولوی جامی — محروم ز صحبت بخون آغشته

هردم ز تو نامه کنم و قرض و هم — لا اعلم — تصدیع جواب نامه ننوشته

در می آید مشتاقان نسیم صبحدم — قاصدی چابک تر از باد صبا میخواستم

پس از عمری گر ذکر نامه آمد تا که دل را — که صد بار شکستی به پیچید دردم و صد بار گم شد

چه ظلمست این که غیر از نامه اش گلدسته می بندد — نمی یابد مشامم بوی بیجایی زبانی ام

هزار نامه بنازت نوشت بیتابی — نمی فهمم تو ندانم چه در جواب نوشت

مرتی شد کز صدیث اهل دل گوشم تهی است — چون صدف نیا که گوهر شهوار از غم تهی است

نجات کشم از نامه های بیجواب خود — که بار خاطر آن رخنه دیوار میکردد

قاصدها دیدم رفتن ز صبا تند تر است — باز آوردن پیغام نمی دانم چیست

فصل پنجم از باب سیم در شکوه یاد دوستان یار و در فضای مکتوب اغیار

در کنار نامه اغیار یاد آم کرده — کلیم — تا بدانم بعد ازین قدر فراموشی کار است

مرا نگوشته مکتوب غیر یاد مکن — جدا بنام من اگر دست خط نسیان است

در کنار نامه اغیار کردی یاد ما — شاعر — دوستی از کنارش این وضع با ما خوب نیست

شادم که آشنایی فراموشی تو ام — قابل — نام مرا بنامه بیگانه جا بده

منویس در کتابت اغیار نام من — ظالم ستم بچشم رقیبان چه می کنی

فصل ششم از باب سیم در شکوه خلف وعده

هر روز دی

هر روز دی وعده امروز بفردا — قابل — یارب چه جواب است بفردای قیامت

فی الجمله تسلی است دل از وعده نباشد — لا اعلم — ای وای بر آن است نکوتی و تمنای تو

ارباب وعده که در کتابت گرفته اند — حلیم — آتش عنان مساز سمند بهانه را

من عهد تو سخت سست میدانستم — قواره فاطمه — بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی — ازل — آخر کردی نخست میدانستم

ذوق وصلم تر ازین وعده او شد خلاف — سوختم چون آشنای مغلسان در انتظار

وعده با ما و وفای آن به غیر — محمد امین مطیع — شرط انصاف این چنین باشد

فصل هفتم از باب سیم در شکوه از بدادبا

شرم می آید محبت راز تقریر نام — قابل — شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما

باز واد از نگه جانانه جان تا بما — فضایل علیخان — عاقبت بست آه این بار گران تا بما

فصل هشتم از باب سیم در شکوه تهی دستی

دست تهی اگر همه تعویذ دوستی است — فغانی — در گردن مراد حمایل نمی شود

کلیم تو بسه چه خواهی با این تهی دستی — کلیم — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

باب چهارم در اقسام عذر مشتمل بر چهار فصل فصل اول عذر خلف فرصت در حالت رنجوری

احوال من مپرس که با صد هزار درد — صاحب — می بایدم برود ولی دیگران رسید

پسند عشق کر نیست شیون مجنون — عالی — که کارها همه انداخت است بر سر من

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال — بیدل — آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

مپرس شست ز آزادی درین دریای ساحل — وحید — ز فکر خویش دایم دیده ام دردام هی را

فصل دوم از باب چهارم در عذر نرسیدن دو دعات

کو طاقت آنکه غمکینت بینم — جامی — کو صبر که با درد حزینت بینم

معذورم اگر به دیدنت دیر آیم — آن چشم ندارم که چنینت بینم

فصل سیوم از باب چهارم در عذر عدم تحریر نامه خود

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست / که رنگ من به زبان شکسته می‌گوید — صائب
بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی / به عرض حال مرا ترجمان نمی‌باید
راه دارد دل به دل گر راه باشد سالها / سالها را نامه یا قاصدی در کار نیست — اسیر
نامه‌ام بال و پر شوق رسائی دارد / منت شوخی پروانه کبوتر نکشد
نگو کسی قاصدی می‌برد از زباندانی / همه مکتوبهای اوست من دارم دل خود را — سید حسین خالص
ز سوز سینه چه انشا کنم به کاغذ / که شعله نتوانیم بست در کاغذ — عالی
مکن ز من گله زان که نامه ننوشتم / امان نیافت که بندم به چشم تر کاغذ
سفید شد بر سر بست چشم وی پرواز شوق / چه حاجت است برد مرغ نامه بر کاغذ
از ضعف بار منت قاصد نمی‌کشم / رنگم برای بردن مکتوب می‌پرد — شوکت
قاصد و نامه و پیغام طپش‌های دل است / محو دل باش که زین کوچه خبر می‌آید — لا اعلم

فصل چهارم از باب پنجم در عذر نرسیدن بوداع

چو بسمل آرام از رفتن جان / بجانت که تاب وداعی ندارم — لاادری
ندارد هیچکس تاب وداع او مگو تندیش / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برود بیدل
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید / هنگام سفر بهر وداعم نرسید — بیدل
ای محمل رنگ ناز موزدم دارد / کس رفتن جان به چشم نتواند دید
وداع دمبدم ... تلخ کرد عیش مرا / ازین وداع جدایی هزار بار به است — طالب آملی

باب پنجم در اقسام احکام سفر مشتمل بر ... فصل اول در بیان شرح وداع

وقت رخصت نگه ما کردی / تیغ بر سر زدی جدا کردی — لاادری
سینه را رخنه مکن چون ز برم خواهی رفت / گر تو همسایه سوی رخنه دیوار چه کنم — نسبتی
وقت وداع جانان بر سینه بود دستم / می‌خواست جان ... تا آید ... — لاادری
داغ من می‌دیدم روز وداع تو بخواب / اشکم ز دیده روان بود که بیدار شدم

فصل دوم از باب پنجم در اظهار شوق بسیار مسافر

ای نامه

٩٥

دل حیران

رفتی و گریه بحال دل شیدا کردم / آب بر آینه زدم در قفای سفری — تاثیر
آید از آن عزم سفر کرده‌ام یاد / هر کس که غم رفته چو حق یاد نکند
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت — حافظ
کردی مبادا دست زند در عنان تو / هر جا روی به سر اشک منت در رکاب باد — ظهوری
تا مژه شمار شب و روز می‌کنم / ایام عمر من همه یوم الحساب بود — صائب تبریزی

وداع

در وداع اشکم هرگز مهربان ما نبود / اینقدر بی‌تابی دل در گمان ما نبود — محسن کاشی
کجایی ای به قربان نگاه گردشت رنگم / که آشوب قیامت در گره دارد دل تنگم — همت
دل تو بردی و غم دل انجمن نگذاشت / آینه در میان نه زنگار مانده است — کلیم
تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما / رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما — غنی
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود / همره رفت ما ماندیم تنها در قفس — صائب
کرده‌ام از عشق تو ام در نظر بس است / دل به نشین است دولت من اینقدر بس است — قابل
روم هر دم به قربان وصالت گرچه محروم / چو گردم آن روز رفت که تو منکر دم ولی ...
ندارم جز قدم بوسی تو در خاطر تمنایی / کم از رنگ ما گردید مینای دلم پیدا
آنچه دل را لا فکر آن می‌رسد هم بجو / آخر از ناسازی گردون با تو آن هم ساختم
تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود / دست آن روز بیاید به بوسیدن آن نام را
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد / گر قاصد از تو حرفی گفت من از خود شدن رفتم
رفتی و رفت ... دل در رکاب تو / شستم ز رنگ مجلس ... تصویر جان نداشت
زین سر گذشت آب دیده من / یکی از سرگذشتم بی تو این است
ز جور تو چه گویم که قصهٔ طوفان / شنیده تو و من دیده‌ام ز دیدهٔ خویش
دل البوت رفت در هجران سالها رفت / کار من مشکل و در خورشید آسمان گردون رفت

رباعی

در هجر تو صبر ناشکیبا شده است
بی روی تو شهر او نصحرا شده است
تنها نه منم که بی تو تنها شده‌ام
یک شهر ز رفتن تو تنها شده است

١٩

رفتی که چو اصحاب تنها باشی / وز بر تو خوشی عالم آلا باشی

ناشاد کسی که تو زانجا بروی / آباد دیاری که تو آنجا باشی

ملا علم
چو محمل بسته با عزم سفر جانان برون آید / بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

## فصل سیوم از ابیات منتخبه در تحریر مکتوب یار سفر کرده

صائب
گفتم ز حال دل پر خون کنم حرفی رقم / تا قلم برداشتم تنگ شکر شیره چون از سر گذشت

ملا لوحی
قلم از بر تو با کسی چو شمع انجمن گردد / بران هر نقطه چون پروانه در پروازی آید

قاسم خان
جواب نامه قاصد خواست من از خویشتن رفتم / چو مضمونی که از خاطر رود بیرون از سخن رفتم

تجلی
شکر شوق رقم نامه دل بر می شد / دیده هر قطره که می ریخت گهر می شد

شوکت
گهی چو شانه به زلف سیاه می پیچم / گهی چو سرمه بپای نگاه می پیچم

چنان بدیدن روی خویش تو مشتاقیم / که نامه را بخبر نگاه می پیچیم

تجلی از معنی مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

ز برم رفته قاصد ز کمال شوق پرسم / که جواب نامه من بکجا رسیده باشد

زبان حال ما را کس نمی فهمد ز بیهوشی / مگر قاصد رود از خویشتن تا از ما خبر گیرد

احمد خانی
گهی که نامه سوی تو بهر خدا بنویسم / شکایت بلب آرم ولی دعا بنویسم

در صدای منشور معلوم قدر بر استان / راه گفتگوی اگر دارد محبت جاری است

سراج الله آرزو
در وصف هجران نبار از خون من ریش داد / نامه ما خوان و در فکر جواب ما مباش

## فصل چهارم از ابیات منتخبه در بیان الوان کاغذ نامه

بسکه در هجر گل روی تو خون می گریم / کاغذ نامه محبت گلابی باشد

قابل
تا که از خنده آرد خواندن مکتوب تو / ز عفرانی میکند پرواز رنگم نامه را

ملا آدری
ما نامه به برگ گل نوشتیم / شاید که صبا باز رساند

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد / خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد / که هجران حال ما را این چنین کرد

زین کاغذ



زین کاغذ سبز داد عشرت دادم / گلگون شگفت خاطر ناشاد دم

ممنونم از آن نخل برومند که گرد / بعد از عمری به برگ سبزی یادم

شود تا بر تو دست بی خجل از ریب دلم چون شد / کتابت ارغوانی میشود از بس رنگم

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم / شعله را گویا در خم دود دل پیچیده ام

حیله باید که بوسد دست محبوب مرا / کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

ادای شوق با بوسه همان است / که رنگ نامه شوقم حنایی است

عمر باشد چرم خون گشته با بوس او است / صفحه می باید حنایی کردن از آن رمن

نویسم نامه را از بسکه خون جگرم از هجرت / تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

قاسم کلیم
تا بدانند بچه خون جگر آن نسخه است / کاغذ نامه ضرور است حنایی باشد

ملا علم
بهشتی قاصد چون دلم آغاز لی می کند / نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند

برق شد قاصد ز بس من گریه شاهان کرده ام / کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

رموز گریه خود چون بیار بنویسم / مگر بکاغذ ابری ببار بنویسم

سر تا بپا خطایم در راه آشنایی / این عذر می نویسم بر کاغذ خطایی

چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ / اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ

نامه مرقوم چون از حالت هجران شود / باید افشان اول از اشک مژگان چون افشان شود

وحید
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست / شرح وفای او که نداد و نوشته ام

هر کس سفید نامه فرستاد سوی دوست / پنهان ز خامه راز دل خویشتن نوشت

قبول
دل ویران مراد او ز غم آزادی / کاغذ نامه وصل است مراد آبادی

کلیم
نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند / جابجا از رنگ چو افشان شرر افتاده

قابل
رخ زرد از غم هجران که دارم هیچ میدانی / برد چون رنگ رویم نامه میگردد زر افشانی

از پریدنهای رنگ این صفحه اگر گردیده ام / در نوردیده شد پر پرواز مکتوب مرا

شوکت
تا دماغ او نفر یاد جنون من رسد / نامه خود در گل بوی گل پیچیده ام

شد از رقم سوز دلم نامه معطر
از بس که مانده در ره شوق تو سالها
از تراوشهای داغ حسرت ای سیمین بدن

آیینه دل عکس گل روی که دارد — لاادری
مکتوب من چو بال کبوتر سفید شد — تنها
میشود مکتوب اشک آلوده ام از افشان کوه دار — ظهوری

فصل پنجم از باب دوم در بیان عنوان مکتوب

حال سوز دل بر بال مرغ نامه بربستم
تحفه اشکی اگر داری بیار ای چشم تر
ز شوق بندگیت نامه کرده ام تحریر
بنام کبریای نامه بر دار از رنگ [illegible]
می نویسم نامه از روی گرم داغ دلی است
شود سوز دل پرخون عیان از برون نامه
شرح حال ما اسیران غم هیچ دانا نیست
گر پی نماد رنگ سر نامه تا به [illegible]
نامه بیهده ما شرح احوال دل است

کف خاکستری دارم بتاراج پریشانی — علی
قاصد چاک گریبان سوی تا دامان می رود
ز خامه هر چه چکد سجده زیبای آیات — قابل
که می آید برون چون بوی گل مکتوب [illegible]
هیچ دانا حال مشتاقان تمام [illegible] — لاعلم
چو بوی نامه سبقت میکند از نامه پیغام
میتوان بشنیدن گشودن خوانده مکتوب
که متاع آرزو را چه رنگ [illegible]
در فراق از شوق وصلت سر بسجده [illegible]

فصل ششم از باب دوم در آمدن یار از سفر

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید — کلیم
لب تشنگان بادیه انتظار را
فرمان حج اکبر باشت غیر ما — ایجان
ما را بطوف کعبه مقصود ره نبود
بر طاق چرخ بو [illegible] آرزوی دل
گاه چشمم برود گاه برود باز دیم
بدل اضطرابی دعا میرساند

خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
با لب جان بلب رسیده آب بقا رسید
الحمدلله بخود [illegible] که وقت [illegible] رسید
خود کعبه بشنیدن زیارت [illegible] رسید
آخر ز بلندی دست دعا رسید
همه اعضای مرا سوی تو پروازی است — اسیر
که روز وصلی خدا میرساند

الحمد [illegible]



اشکم دوید و رنگ ز جا جست و دل طپید — میرزا جلال اسیر
آهو جلوی گشت و شوق و بر پرواز می آید — فغانی
تحیت میرساند بلبلان را باد نوروزی
رسید ان گل نسرین بخیر و خوبی باد — حافظ
مژده ای بخت که مقصود مسیح باز آمد
رایت سلطان گل [illegible] از طرف چمن
الحال که وقت طوف مقصود رسید — بیدل
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم
صد قافله جان بتن رسید از قاصد — ظهوری
از خانه نمی نهد که پای برون
گر پا خبر زد در آید چه شود — قدسی
هر چند که بوی گل ز گل بیش بود

قاصد بکو که آن گل رعنای ما رسید — ام اطلبوا
بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
که گل [illegible] در جلوه گاه ناز می آید
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
مردم چشم جهان بین ز صفر باز آمد
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و چمن
حلقی [illegible] کعبه [illegible]
ناچار [illegible] خویش باید گردید
در سینه هزار گل دمید از قاصد
تا مژده دیدار رسید از قاصد
مانند نسیم سحر آیی چه شود
ای گل تو ز [illegible] بیشتر آیی چه شود

فصل هفتم از باب دوم در بیان سفر خود

از کوی دوست بار سفر میکشیم ما — استاد
عشق فرمایدم استغنی از [illegible] — وحشی
شوق میکشد که آن [illegible]
دی آنکه [illegible] نامی کوهم — سلیم
خواهم ز درت بار سفر بر بندم
من بار [illegible] بار فراق نکن — لاعلم
نسبت دارم از آوارگی [illegible]
باز نقش [illegible] اما داعی [illegible]

فردا قیامت است خبر میکنیم ما
چند که با یار بودی چند بی یار باش
صبر میگوید که [illegible] خواب باش
نامت چو برم بنام خدا میگویم
تا حال [illegible] دعا میگویم
ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد
خضر راه من نمی داند سراغ خویش را
میروم از خویشتن عزم سفر دارم بیا

رفتیم ما و دل و جان پیش تو — صائب — از باز ماندگان خبری میگرفته باش
بخش از این کرده‌ام از جور و جفا و گفتن — رضائی ارتیمی — یاد آن جور و جفا میکنم و میگریم

فصل ششم از باب یازدهم در مراجعت از مسافرت

فرمان تو آمد ز جا برجستم — نظیری — هنجار اندم و اسباب سفر را بستم
زانروم که گرفت این لب بارت و دستم — بر خاستم و دو دگر زبانه نشستم
مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم — بادل — من خود جواب نامه آن دلستان شدم
همراه مکتوب خفیف عالی بکویش میبردم — عالی — قاصد خود را مبارک باد میگویم ما
زین سبکروح‌تر کنم خود را — ظهوری — اگر با حال کاهی بی پر رسد
از ما به اسیران قفس باد بشارت — سالک یزدی — کز بیضه به یک منزلی دام رسیدیم
مکتوب من آیینه امید نگاه است — لاادری — ای خامه بجای مژه باید بخرامی
نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد — در قفای نامه خیزم من چو نقش خاتم
نیازمندیم ای شهریان قبول کنید — قابل — جنون من تحفه بیابانی است

باب دوازدهم در مواعظ و نصایح منسما بر سه فصل فصل اول از باب دوازدهم در ترغیب کامروائی و [illegible]

در کنار دگر مخلوق مکن کوتاهی — مخلص — همچو ناخن اگر از دست تو بر می‌آید
بهر آن کم رتبه حاجت گذاری کز ره غیرت — چو ناخن بر سر دست گره مشکل گشایان را
نگاهی میتوانی طی ره قرب حق کردن — ناظم — بشرطی آنکه سر راه کسی بند بیابان را
دست از کرم مدار تنگ مایگی مدار — بری در آب کشتی صد نور میشود
کی روا باشد که افتد حاجت او بر کسی — عالی — هر که در راه خدا حاجت روائی میکنند
خود بیش فتاد موج ز کشتی رود به پیش — در کار غیر سعی بود به ز کار خویش
بکار آنکه نشود در زمانه بند — غنی — هرگز کسی نبندد در آنکه شانه بند
آن شاه سخا پیشه که صاحبدل و دست — سحابی — کز جود همیشه کمر خصم شکست

دانی که چرا

دانی که چرا داد لب یار خاتم — ببنی که بره هر چه برآید از دست
به دولت صاف دل آیینه‌های نقش ماند — وحید — که بر هر کسی نظر افکند بر میدارد از جا کسی
چو شاهین ترازو هر که زنخوت دور نظر دارد — که با افتادگان را باز دست از خاک بر دارد
ز با افتادگان را در جوانی دستگیری کن — کلیم — به پیری یا کر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد — آیینه خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر — بشنو که همین کتاب صدا خواهد داد

فصل دوم از باب دوازدهم در جد و جهد فرمودن و تکاسل در تحصیل مقصود نمودن

در بیابان طلب بانگ جرس نبود دلیل — ظهوری — یک قدم هر کس که از دنبال محمل مانده ماند
با تیله گوبه تا پایان شود ز پا منشین — عرفی — که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
حیات داد و حاصل این آشفتگی — مولوی جامی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
اندر این ره می تراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
این بگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی بگذرد ایام گشت
جوی اگر کمر بندگی به بندی سخت — صائب — ز بند بند شکر بار میتوانی شد
مرو ز فرصت دهر زین بیشتر نباشد — بیدل — لب و دهن دو خزانان نشام و صبح نباشد
هر چند کار فردا است امروز مفت خود گیر — شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
تا نی خوش بود در کارها امانه در هر جا — عالی — رمد صید از کشند صیاد آهسته آهسته
یک کام بر نیاید گر صد تعب نباشد — کی لب رسد بجانان تا جان بلب نباشد

فصل سوم از باب دوازدهم در استقامت

هر که فیض شراب در جام استقلال ریخت — لاادری — متواتر رنگ عشرت خانه اقبال ریخت
من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش — چون بفکر سوختن افتاده مردانه باش

کی بود کاین نا هوس بردن توان گوی مراد — حافظ — با درین میدان ... اول ز سر باید گذشت

هر چند که نایاب بود گوهر وصلت — دست از طلب گوهر نایاب نخواهم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

عزت مرد ببند ان ز ثبات قدم است — قدسی — شمع از جا نشد و پای سرافراز بود

نهم (?)

فصل چهارم از باب یازدهم در توکل

کامران بر سر مطلب نشد — حافظ — هر که او تکیه بر خدا دارد

ناخدا در فکر کشتی بود آما چون تو ... — لااعلم — ما توکل بر خدا کردیم بر دریا زدیم

جستن از بند قضا نیست میسر تلاش — عالی — بر زدن در قفس و دام چه معنی دارد

فصل پنجم از باب یازدهم در تاملی و تانی

بغرب میتوان رفت در یک روز از مشرق — عالی — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

همه کارها از فروبستگی — نظامی — گشاید ولیکن با آهستگی

خم (?)

فصل ششم از باب یازدهم در خشوع و خضوع

حضرت مولانا معنوی (?)

چون خدا خواهد که ما یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — روز را بگذاشت او زاری گرفت

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

بانغ باشی تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

تضرع

سرنوشت دار کون را از آن میاز و نماز — صائب — عکس معکوس نگین از سجده میگردد درست

فصل ششم (?)

فصل هفتم از باب یازدهم در صبر و شکیبایی

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — لااعلم — چون شانه گر به سنگ بشکنی جدا مکن

زابر گره هوای بهار ناصاف است — صائب — غمین مشو که سراپرده های الطاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — حافظ — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

فصل هشتم (?)

فصل هشتم از باب یازدهم در تحمل

بلبلی گر نیستی خار تحمل نکند — حافظ — بهتر آن است که هرگز سخن گل نکند

بدین لباس



بدین لباس که مجلس منور است بیار — لااعلم — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

هر آن که گوهر قابلی در دلش گرفت قرار — روا مبود که تحمل کند جفای ازار

فصل نهم از باب یازدهم در رفع خصومت و تحریص مصالحت

ایمن از آفت شوی گر خصم را لاز خود کنی — عالی — زنگ را ستن نیست ممکن ز تیغ الا ز آب جفا

جوشن و خفتان نباید الا از مهر و وفا — لاادری — میکند یک سینه صافی کار چار آینه را

دوستی از هزار شخص کم است — دشمنی الا یکی بود بسیار

فصل دهم از باب یازدهم در تحریص اتفاق و منع نفاق

روشن بعهد چراغ همه که ز اتفاق ... — عالی — دل گور هم شوند رفیقان چو بار شمع

فرع یک اصلیم عیب یکدگر ... همه — کلیم — از چه همچون موج دایم در پی یکدیگر ایم

در گلستان چون رگ‌های غنچه از یک ظلمتیم — میرزا طاهر (?) — تا صلاح گردیده ایم از خود پریشان گشته ایم

ز محبت تلخها شیرین می شود — حضرت مولانا معنوی — وز محبت خارها گل می شود

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — حافظ — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

ای که کاسه ... قطره ... مدعی — وحید — معترض دار با تو زبان ... کنیم

فصل یازدهم از باب یازدهم در ترغیب صحبت احباب

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل — فغانی — الفاظ گر نبود ز صبا می توان شنید

مشتاق روی هم صحبتان که تنها ... — سلیم — لطیفه ایست که از هر چه گزید خدا

ذوق صحبت را غنیمت دان دگر نه چون ... — قدسی — تا کسانی دیده را از هم جدا افتاده ایم

فصل دوازدهم از باب یازدهم در نقد وقت غنیمت شمردن و غم فردا نخوردن

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — حافظ — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

خاطر عیسی به دام آور که فرصت نیست — بیدل — همچو رنگ چهره گل تا نفس دارد بهار

لذت عمر کسی یافت در ایام وصال — قدسی — که غنیمت شمرد گر همه یک دم باشد

۲۳

فصل سیزدهم از باب یازدهم در تصفیه خاطر احباب

نشود شکوه گره در دل روشن گهران — سلیم — رگ در سینه محال است نهان دارد شمع

کی صاف دل غبار خود از کس نهان کند | خالص | در سینه هر چه هست برو هم عیان کند
کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان | قابل | درد در شیشهٔ شفاف نمایان باشد

فصل چهارم از باب یازدهم در مزاجداری بزرگان

اگر توقع آسایش از جهان داری | صائب | مدار دست ز نبض مزاجداری ها
حرف حق از ادب لایق بزرگان نیست | عالی | عیب تحسین مکنی گر چه کند شاه غلط

فصل پنجم از باب یازدهم در سازش با زمانه

بسی صد آرزو داری باید دوران سازکاری کنی | کلیم | چو گل خندیده همان به که نشناسی با باغبان
خو کن به چرب و نرمی تا آفتی نه بینی | عالی | بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد
هان ملایم شو که در آخر بیامیزد به آب | وحید | بار اول گر چه خاک گرد از خاک برخیزد به آب
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را | غنی | که تار شمع دایم شعله را زنجیر پا باشد

فصل ششم از باب یازدهم در پاس آبروی خود

مریز پیش کسان آبروی خود زنهار | شیدا | که هیچ کار ازین ناکسان نمی آید
مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار | | گر این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد
آبرو هیچ نباید ریخت تا گردی عزیز | عالی | قطرهٔ ناچیز ازان شود گوهر میکند
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر | صائب | کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

فصل هفتم از باب یازدهم در تربیت خاموشی

تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش | صائب | آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود
هرزه گویان را سر حقه گو بلائی آورند | | خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
از خموشی گوهر مقصود می آید بدست | کلیم | هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
خموشی کنی دولت گر طاقت گفتار هم دارد | | چه میگویی غم دل حاجت اظهار هم دارد
از ارزشک خامه مو ملقب لال است گلا | وحید | که با هزار زبان یک زبان خاموش است
ترک گویایی ز دل نکته گران ارزشتن است | غنی | بستن لب از سخن چو نشتر مضمون آن است

فصل هشتم از باب یازدهم در احتراز از مکر دشمن دوست نما

حضرت مولوی معنوی

هشیاری با نفس خود گر میکنی | هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرماید ت | نفس مکار است مکری زاید ت
من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برد از مکر خود تمییزها
می نماید تا کف این آب جو | صد جو عوج این عشق زند غرق او
آنچه میگوید عفونت است و رجیم | نیست زان جز حیلهٔ نفس لئیم
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
نفس شیطان هر دو یک تن بوده اند | در دو صورت خویش را بنموده اند
نفس بد عهد است زان رو کشتنی است | او دنی و قبله گاه او دنی است
نفس گر چه زیرک است و خورده دان | قبله اش دنیا ست او را مرده دان
بر توان ضعفهای دشمن تکیه کردن ابلهی است | صائب | با نیروی سیلاب از پا افکند دیوارها
زابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب | با آن سرشت پاک با تیشه دشمنی است
اتفاق دشمنان از دوستان سازد جدا | عالی | تا نشد یک جا عناصر فتنه بر پا نشد
دشمنی که اختلاط نماید بجنس خلق | محرم | دیوی است و بخوان که سید بر دغا
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است | غنی | پنهان درون پنبه بهانه پنبه دانه را
گر خورد فریب شمع است اکثر از زبان | حافظ | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
نوافه ظاهر و در دل خیال کشتنم دارد | قدسی | بحال خویشتن پی برده ام لطف نهانی را

فصل نوزدهم از باب یازدهم در علاج واقعه پیش از وقوع

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | صائب | دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
یک سر مو بیابان ندامت صائب | | هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

فصل بیستم از باب یازدهم در ترجیح قهر بجای لطف بجا که عمل الظالم الانسان

لطف و قهر امور دیوان خود نکو است | محسن تاثیر | جای گل گل باش جای خار خار

بحث

هر کجا داغ با مرهمی فرموده

سخن گفتن بحجاب به ز خوشامد باشد — حافظ — گر تو مرهم نهی نواد شود

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

نهضت دوم از ارباب الدول در منشاء علاوه کار ز ارباب استطاعه کردن

کاری گرت ز دولت برآید بگیر دست — عالی — دادن فریب طالب حاجت برای چه

امیدوار کردن ارباب احتیاج — بر وعده زیاده ز طاقت برای چه

نهضت اول در ذکر عیادت سلاطین و اهل دولت از ارباب الدول هم عیادت

ای عارضه تو عمر کاهی همه کس — نظری — شام الم است روز سیاه همه کس

تا درد ترا پرسش مسیحا گوید — دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

از بیم شکست زبان می لرزد — لاادری — در لفظ ملالت جهان می لرزد

تو جان جهانی و درین حال ز خوف — بر جان تو صد هزار جان می لرزد

تب سود بپای تو رخ زرد و گذشت — بیدل — یعنی گرد بد انستنی سر در گذشت

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — رفیع — بر زاب حیات ساغر حیرت تست

تو دیده عالمی و مردم همه را — سراج الدین سامی — چون صاد همیشه چشم بر صحبت تست

احسان هوا جهان عفونت دارد — گر تب به تنگ هم تقاضا دارد

تب گشته ز بی تعلقات آمد در بزم — گفتند که سرفه و حرارت دارد

علاج درد سر شد الاکی منبد اسند — لاادری — مرا بر بکر درسش بکی دارند

چشم او بیمار و چشم ما دعا کیش میکند — ابوالفضل — بنجه مژگان ما دست دعای چشم ما

من دعا کس و دعا کردم و با او امین — تا به شود آن دو چشم ما آمینا

از دیده بدخواه تو آن چشم رسید — در دیده بدخواه تو با دا امینا

وی از سر اسپ گر افتادی بزمین — میرزا فصیحی — غملین نشود خاطرت ای مهر زمین — میر حسینی

تو قطره رحمتی و گلگون تو ابر — از ابر فتد قطره رحمت بزمین

دست اگر ای قبله ابرار شکست — سلیم — نی از ستم چرخ جفا کار شکست

تو نخل ربا فی گرمی و دستت — شاخیست که از گرانی بار شکست

دارای ابن

بزم طرب تو خندان بادا — لاادری — آسایش جان مستمندان بادا

هرگز نرسد ز هیچ دردت المی — درد تو نصیب دردمندان بادا

دست تو اگر رفت طبیب از پی علاج — این دست الهی مباد بآن دست احتیاج

کند مجروح مغز استخوانم — نظیری — سر خاری که در پای تو باشد

درد پای تو نصیب سر اعدای تو باد — لاادری — سرفرازی سر اعدای تو در پای تو باد

نهضت دوم از ارباب الدول در حسن طلب عیادت

دل طپید نیا بیا برق آن نو دامنم — کامل — جان من تا صبح امشب درد پهلو داشتم

بر طپیدنهای دل هم دیده دا کردی آه — بیدل — رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنی آه

تا شنیدم که به پرسیدن من می آیی — لاادری — صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

بر نمی دره زهجر که بیمار خویشی را — قدسی — بهنگر شکسته که پی بیمار خویشی را

بیدرد بیا چاره درد دل من کن — حزینی — بیمار ترا نیست بغیر از دوا هیچ

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی — توان پرسیدنی از ناتوان خود نمی پرسی

مگر آگه نیی از سوختن آن شمع بی پروا — که پروانه آتشی بجان خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در دسخنی دارد — چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی

سرفت کردم چه دیدی که گرین رکاننده دل ما — سرفت — ز دوستان که سنج در بی داستان خود نمی پرسی

نهضت سوم از ارباب الدول در بیان دل آزاری اطبا

علاج ما ز طبیبان نمی توان کردن — کلیم — دگر نه هر مرضی مشکلی دوا دارد — مرتضی

کشنده تر ز مرض منت طبیبان است — خوشی است درد که بی منت دوا افتد

طبیب بی مروت خلق را رنجور می خواهد — گدای در پی فرزند خود را کور می خواهد

نهضت چهارم از ارباب الدول در اظهار دلتنگی از هجوم اهل عیادت

مریض را چه عیادت کند دوا چه کند — کلیم — کسی که بر سر بیمار آشنا چه کند

بسا ریاضت جماعت دل کوز هم بلا آست — قدسی — پروانه چون هجوم کند سر شکند چراغ

دی پاره کرد لطف شما خواهد گشت — **لاادری** — گرد ولبان داد دوا خواهد گشت
زخمی که رسید در دلم این همه نیست — این در شدن زخم مرا خواهد کشت

باب سیوم در نوبت مشتمل بر سه فصل فصل اول در نوبه اکابر

گلاستی که ازین سوز شعله پاک زاشد — **لاادری** — کجا دلی که ازین درد سینه چاک نشد
ایام ندانم ز که این رسم آموخت — کز فرقه خزان شعله داغ افروخت
از باد مصیبت گل مقصود بریخت — **قابل** — از آتش غم خرمن امید بسوخت
آفاق از مصیبت او سینه چاک شد — خلقی بمرده زین غم جان کاه خاک شد
رضوان در بهشت به تعظیم باز کرد — **نظیری** — بر نعش او فرشته رحمت نماز کرد

فصل دوم از باب سیوم در نوبت متوسطین

قاصد جگرم سوخت چه پیغام دهی نامه — **نظیری** — دل بود همان خوش که بامید خبر بود
آتش افسرده از کاروان وا مانده‌ام — **داراب اصفهانی** — همرهان رفتند خاکستر نشینم کرده اند
فراق دوستان گرد از حیات خویش ناکامم — **مظهر** — من آن خاکم که رفتن‌های یاران داده بر بادم
یارب تو بکرم هم آغوشی بخش — **سدل** — با محصه شورکم جوشی بخش
زاندیشه آینده خلاصم کردن — از یاد گذشتها فراموشی بخش
افسوس که بی رفیق ماندیم — یکیک رفتند ازین گلستان چو نسیم
اکنون چه کنم اگر ننالم بسدل — منقار بود دلی که گردید دو نیم
درین بزم گفتم نگو نیستی سپند آسا — **حزین** — که گر مرد عشقی نگهدار مارا
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم هرگز نکرده است جا را
طرز در وداع عزیزان نرفته است — **صائب** — این همتی که عمر دراز است نام او

فصل سیوم از باب سیوم در نوبه اطفال

ای لاله دل سوخته دامن چاک — **جامی** — داری ز رخی از داغ درون اندوهناک
از خاک زنو بر آمدی چیست خبر — زان گل که بتازگی فرو رفت بخاک

[illegible]

گر سرو راز باغ بر آرند حسرت است — **قابل** — دل داغ سازد آن که ز عالم جوان گذشت
نماند آن گل خوبی درین چمن افسوس — بهار عمر خزان شد ز زیستن افسوس
نشسته خار غربت [illegible] ملال — زین مصیبت جانی کاه و دل تنگی افسوس‌ها
مسافری که رسید از عدم گرد بر سر — **نظیری** — که بی حریف نگاه کرد نوجوان ما
جز شکیبایی در اندوه مصیبت چاره نیست — **قابل** — صبر باید کرد و دل هر چند باشد پاره نیست

باب چهارم در فتح قلم بر چار فصل مشتمل فصل اول در [illegible] کلام [illegible] در جاه سلاطین و امرا

تا ماه و آفتاب و مهر زینت زمینی — **لاادری** — روز تو باد خوشتر و بنیاد خجسته تر
زخورشید جهان [illegible] آفتابی را — که در هر جانب از دولت دعا [illegible] واری
ز عزم چار [illegible] گشتی و عائی جوشن عالم — **صائب** — که هر جا باشی از دولت دعا باشد حصار تو
بکند [illegible] جهان چون قلم مو — **قدسی** — تا بر خط فرمان تو باشد همه را سر
یارب ز عمر تو هر لحظه بود نوروزی — **علی نقی کمره‌ای** — هفته هر روزی و هر هفته مه و هر مه سال
خداوندا ز اعتبار کلفت آتو [illegible] — **سدل** — نغمه از [illegible] آن مرا [illegible] (غنابل)
باد دل تو شاد و دل خصم تو غمگین — **لاادری** — تا خنده گل باشد و تا گریه [illegible]
گر چه رنگینی گلدار [illegible] افزون است — سرو این باغ [illegible]
[illegible] گلشن باد [illegible] هوا خواه تو — **قدسی** — لاله [illegible] افروز در گلشن چراغ
ای [illegible] عزم [illegible] نگهدار تو باد — **[illegible]** — اقبال و ظفر و تجمل یار تو باد
شمس [illegible] — این نیله کبود چرخ هموار تو باد
ای خیمه [illegible] کنگره زافلاک — **ظهیر فاریابی** — چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه [illegible] — سر کوفته و همه فرو رفته بخاک

فصل دوم از باب چهارم در [illegible] امرا

بجلال صبح تابان در گلستان رنگ و بو باشی   سعدی   الهی هر کجا باشی محیط آبرو باشی
غم از گردش نا پسندت مباد   سعدی   وز اندیشه بر دل گزندت مباد
الهی احباب مطلب احباب حاجات در جهان گردد   شاعر   فلک چون جام می بار بکام دوستان گردد
الهی در جهان باشی با فضل   ملا علم   جوان بخت و جوان دولت جوان اقبال

باب هفدهم مسمی به ابیات الدولات مشتمل بر اشعار مطالب متفرقه که در اکثر تقریبات محتاج بانها می افتد چون مطالب متنوعه از کثرت تنوع در قید فصول نمی توان کشید عهده فرق انها بخاطر خود بسلیقه کاتب حواله نموده شد

چه کسم در چه شمارم من مسکین هیهات   فیضی   که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند
هر کجا بینم نقش پای او آنجا بجنم   قدسی   خاک بردارم چندانی که آب آید برون
چه گهرها که عوض بر سر دریا افشاند   قطره چند اگر ابر ز دریا برداشت
بحر از حیات دوخته بر دست ابر چشم   در روز کار هر که غنی تر گدا تر است
هر چند که بلبل بقفس گشته تسلی   انصاف گل بصبا خوب نباشد
دست امید باز ندارم ز دامنت   بر راهی حیات مرا کن دعا کنند
آئینه ما تا ز رخت عکس نما بود   روی دل خلق از همه سو جانب ما بود
شکرانه وصل تو جو دی جان بسرم   امروز ز هر آنچه کشیدیم سزا بود
مارا همین بس است که بیگانه شد ز غیر   قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد
غنچه وار از فکر چاک برون آرم سر   گر بدانم که دل ز صبا نگشاید
هر چند بار زده دامن لیلی کشد دلش   مادر مکن که از پی مجنون نمی آید
ز تیغ عشق همانه می توان دانست   که هیچ کار ز دست سبو نمی آید
نیم ملول ز نقدیم مرغی چه عجب   ز صبح صادق اگر صبح کاذب اندیشی
زاهیر نشین صبا بود غنچه را گزیر   بلبل شکوه چند کنی بد دان خویش

بوی انبار



چون آفتاب با همه کس گرم خو مباش   پروانه را دلیر مکن بر چراغ خویش
در حیرتم که از چه ملال گشت نکهتش   کلیم   آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ   جز باد بکف نیست هوادار چمن را
تا از زمین خور کم تر گردند غنچه داران کلیم   گاه گاه از جور ستمداران شکوه بجا خوش است
نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری   این ثمر داد هواداری بوستان توام   توام
در رنگ طالع تر دامنان داغم درین گلشن   که شبنم خانه از گل بلبل از آشیان دارد
تا دل و جان بود دادم ای صبا از تو هم   بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان ارزانیست
بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد   خاری که بد زمان کسی کار ندارد
حیا بپذیر ندید آن را بلطف نیکوان   رشته زر را کسی نبندد آنکه گره میکرد
تار الفت را بصید دیگران ضایع مکن   هر چه می ماند ز بال ما به پای ما ببند
متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم   بر لبش آن قطره دیدم که بر هم خورد سودا
هیچ کاری بر نمی آید ز دست تنگ من   در بنه جنگی نیست دامان تو با جیب من
بترک معتقد از مضمون خود باش ازان بهتر   که بهر کام بالای شر مسپار دیگران باشی
قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن   به است از عیب دانی گر تو خود از عیب دان باشی
جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا   گلستان سر فراز است گر آیی آشیان باشی
اگر در بار اگر داری مترس از کم خریداری   کسادی را بخود خوش کن نعمت چون گران باشی
نفاق استداران بین که کس گر دشمن خود را   دعای بر کند گوید بکام دوستان باشی
رشک این گریه شیشان مزه دارد هر چند   دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
نمیدانم چرا آن آهوی وحشی رمید از من   وحید   چو من اگر نبودم در جهان آیا چه دید از من
همچو دندانی که گردد در دهن دشمن شد چو درد   بود و نابود شمشیر در دم باشد مرا

چون کرم پیله فکر سر انجام زندگی
چشم زنبور عسل پروانه را چون دیده بخت
در دل بیاد خویش قرین کرده مرا
در جهان نیست جز آن جان جهان گویا بخت
همچو پرکار شوق تو دو سیاه در شب
نبرده ام بجهان کشوری چو کشور خیال
به بزم وصل چون مکتوب زنان ناخوانده ام
نیست خوبان را خبر از شیوه بیداد خویش
بخاموشی زن بدگو پنهان تستی می را
سراسر دلهای آزاده انه تنگ سنجه اند
او بهای عشوه جان میخواهد و ما دل و هم
زبیدلی نشود شکوه عشقبازان را
بستان زطلق خام و بره تخته در عوض
صائب از هر دو جهان قطع نظر آسان است
کشتنی باشد کسی کاز زلف بیند چشم آ
خون ریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس
اکنون که زلف بر خط الفاف رو نهاد
ناکام است فلک خار گل پیراهن است
هر که با کج می گذارد ما دل خود می خوریم
گرچه میدانم جواب نامه غیر از جنگ نیست
صید دل آواره را شیرازه می باید بدن
مرا از سنگ نه کفران نعمت تشنه لب دارد
اگر ردی دلی از کار فرما در میان باشد

حاب

رافیم

ولی

گر درست دو کوزه رشته طول امل مرا
سیل عشق تو آخر خانه ما را خراب
در خانه آفتاب نشین کرده مرا
با بیابان حمله خموش اند سخن گو در باست
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
چه عالمی است که هر شب بار با یار است
که مبند ایم اگر مکتوب بنویسیم نمی خوانی
شمع نمیدارد که با پروانه بازی می کند
اگر بندم زبان از گفتگو اقرار می گردد
آنچه ما را در دل است از نگه مستور نیست
گفتگو بسیار نزدیک است سودا میشود
چه دولتی است که دلبر بجای دل باشد
سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش
اگر از جانب معشوق بود ابا بیگ
همچو عقرب خون ندارد هر که ظالم اندیشه
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
نقاده است خال لب او سبک طرف
بخت با سبز بود ساخت گلخن جن است
شیشه ناموس عالم در نوای داریم ما
را فهیم نقریب بهر جنگ او بهیدا کنید
نیست معشوقی همین زلف پریشان عاشق
که سنگ آشکار را بوی از جنس طلب دارد
بناخن سنگ را آینه سیما میتوان کردن

به نوز آرادی آیی

بانک اردی گر یا پشت برگل مسکند شبنم
مصر از حجره یوسف نشود باغ خلیل
کارسازان جهان در کار خود در مانده اند
چو کوه از درد نالان هر دلی را در غمت دیدیم
مگر بلبلان همه آن که گل شد یار کس
خدا را داد من بستان از روی اهل مجلس
خبر بلبلان این باغ نپرسید که من
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
اگر ریزم زبس فتنه ابر انگیزد
با محتسب مگوئید اسرار عشق و مستی
سجده هم گران است بر سی پای سرکه است
بوی گل هر گاه آید بر و ناخن میخورد
باغبان دستی ندارد گر نباشد نو بهار
دولت میدانم جان دادن براه دوستان
وانه دولت احوال دل ما چه توان کرد
از نگاه تند او مضمون آه هم ظاهر است
طور حرص نباید ما را بسند خاطر
جاهلان ز جفای فلک آسیب نبینند
گر درد دل تو نگلیکن شوی ز خواندن
نتوان نوشت مکتوب قاصد شتاب دارد
منشور سرفرازی خود آورد بدست
بی سرمنستی روشن گر آینه را

فطرت
حافظ

عالی



چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
تا برافروخته از سنبلی کاخوان باشند
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
زمین برسید احوال ترا از هر که پرسیدم
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
که می با دگران خورده است و من سرگران دارد
ناله می شنوم کز قفسی می آید
دگلن خنده می آید بدین بازوی سرو
در از ظل نشنیم بکینه بر خیزد
تا بجنبد بسر ذره در زد خود بر ستی
تا درین قید است کی آزاد میگوئیم ما
خوش نمی آید مرا از بس که هر جائی شده است
کارها با آرت و رنگ رز کار فرمائی شده است
دشمنش آن کس که با من آشنائی میکند
خود برسر دعوی است گواهی که تو داری
هر سوالی را توان فهمیدن از روی جواب
یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
شرح غم کتابیست این را که تاب دارد
دارم پیام ای این بسم جواب دارد
هر سنگی که با رون انه نهد از کلیم خراب نیش
بر سر ذوق آنکه ز است از شوق دیوار خود شکن



جسم راحت خواه دل جمعیت و عمر امتداد
گیرت کو خانه خراب هوس دنیا نیست
هر سنگ ما اگر قابل فیضی می بود
بکار خویش همه محکم اند اهل جهان
زدست و پا زدن تا درین محیط چه سود
هر چه باداباد تنها می روم این راه را
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
دست ادهم سوی دنیا بردن از دل یکی است
نسبت من بتو چون انس ملک از شخص
عیش ناقص می کشان را بدتر از ناکامی است
اسم هنر بین اگر اسم عیب باید گو هر هم
از من گله شکایت هجران شنید و تو
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
گرچه خورشید است نه بینم کاش مانند هلال
تغافلی که بحال منی بود مخصوص
خبر با برسانید بمرغان چمن
سر سعدی نخواهد رفت از دست
شر اندیشی هم در سر شر شود
صد شکایت زتو در خاطر و از بیخودی
نکویت تا رسیدن ای من از عذر تنک آمد
شکوه از بخت خود است اینکه با هیچ
پائی که ز منزل خبری داشته باشند
کسی بزور ناله چون جا در دل جانان کند

با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک
یکی از خاک نشینان درش قارون است
آن نسیم در هدف آینه گوهر می شد
برای مخزن خود غنچه قفل فولاد است
فتاده ایم بگرداب چون شناور چاه
نکهت سیر اینم از کاروان بچه ها
شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
نیست با هم گرزنی کافی است رو گردانی
با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم
گرنه مالامال باشد ساغر می تال نیست
چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم
ای کاش عشق با تو ترا رو برد کند
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
اندکی بید او باقی در نقابت دیدمی
هزار بار به از التفات سرسری است
که هم آواز شما در قفس افتاده است
پس آن بهتر که در پای تو باشد
جو گرز دم که در خانه تنگ تر شود
چون نظر بر تو فتد غیر دعا نتوان کرد
کز من روزی گذشتم در دولت پایم تنگ آمد
یار ما تنها و باشد در تنهائی مرا
از آبله گنج گهر یا در شته باشند
طرفه کاری مشکلی دارم خدا آسان کند

حرص واعظ
سلیم

بلا ز ابرام

صائب یکبار نیستم از اختلاط غیر
چه کنم خاطر صیاد عزیز است مرا
یار چون لطف کند حوصله بیتاب شود
شرمنده احسان توام از سر الطاف
هم عذر ز تقصیر خود ای دوست چگویم
حکم جفا صحیح و امید وفا غلط
یک فال خواب از سر گشته در زبان ما
نشسته بپهلوی من و ز رقیب جام گرفت
آنچه رحم از دل برد تا نیر فریاد من است
خون ترا چقدر نظیری خموش باش
تو گر به سم زنی سوای دل بازی زبان دارد
گویا تو بردن میبردی از سینه دگر
جرم من است پیش تو کو قدر من کم است
عمری گذشت کف دست با تو در نزاد
شنیدم که صیاد که در مرغزار
یکی فاخته بر درختی بدید
چو قمری تکیه کرد بالا و پس
بنالید گر فکر زیر و زبر
یکی مار آمد ز بیخ درخت
بلرزید دستش خطا گشت تیر
قضای خدا را چه دانی که جیست



با دوستان چه کرد که با دشمنان کند
درین از شکستش دام تنگ آمده ام
خبر شیشه میرسد که سنگ آب شود
هر از قدم رنجه نمای بحالم
هرگز بخیالت نرسم وای بحالم
تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
شوئی چند نابت و ثمین هما غلط
گل تلافی من زنگ انتقام گرفت
وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
این نکته دعوی از طرف قاتل تو نیست
مرا سرمایه دنیا و دین تا بود میکرد
جان دادن کس این همه دشوار نباشد
خود کرده ام پسند خریدار خویش را
ای بی نصیب گوش شنیدی نوا لهم
همی رفت پویان بعزم شکار
بسویش کمان را بزه در کشید
یکی شکره دید در دلش گشت رایش
بجز ایزدم نیست ملجا دگر
بر و نیش بر پای صیاد سخت
که در سینه شکره شد جای گیر
دو ز نده بمرد و یکی مرده زیست

ساعر
دردمند
کمال
اسمعیل

نظیری

لا ادری



یکی مرده

تجلی نامهٔ موسی ز کوه طور می آرد
پس از عمری پیام بوسه ای کز نگاهی کرد وفا دارد
خواندن نام مرا بر خویش مشکل کرده است
چو سایه خاکنشینم ز ناتوانی خویش
از هر کسی سلوک بنوعی مناسب است
ز دل تنگیم منفعل از غم او
فی الجمله نسبتی بتو کانی بود مرا
در بن بهار ز بلبل اگر تن نی است
گرفتار حیا از بهر آن زلف گره گیرم
نازم بچشم خود که جمال تو دیده است
ز بس که حسن فزود و غمش گداخت مرا
دلشی کز خیش دردی بشگفته باشد
تدبیر شما کرد گرفتار محبت
نه ز نیستی بکامی نی مردنی تماشی
یا مرا از بزم او یا غیر را بیرون کند
تنگ دل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم
دل را بپای اسپ نهادی و زخم کم
مدعی را که زهر باید داد
من میرم و بوالهوس نه میرد
فتنه را فتنه که گرد است بلا را که بلا
من وفا او جفا کند با من
بنگاهی غلط نمی ارزم
هرچند گروه بی کس اسیم
بلبلیش صدق و صفا حرف عهد انگار است

خالص
محبت هم بپام ما ز راه دور می آرد
شهید زخم شمشیر تو فال اجر نا دارد
ظهوری
آنکه گر خواهد دلش نگشوده خواند نامه را
ملک قمی
چگونه از سر کوبت برم گرانی خویش
از شیر حاله خویش بود و ز غزال رم
که مهمان عزیز است و من جان دارم
مخلص
ملبلان همین که قافیه گل شود نشست
به زیر گلشنی افتاده آشیانی هست
بومی نسبته است این زندگانی هیچ تصور
صائب تبریزی
اهتم بپای خود که بکوبت رسیده است
نسبتی
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
غمی گر گفته باشد گفته باشد
ای دیده و دل بنده شوم طرز شمارا
رنج تمام دارد این نیم جانی ما
با میان ما و او دیوار می باید کشید
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم
معلوم میشود که خریدار نیستی
بادهٔ ناب می دهی ستم است
اینها گل امتیاز عشق است
یار را حاجت تعلیم بد آموزان نیست
مژده بینید و کار را نگرید
ز خوی اعتبار ز نگرید
بالشنیدن آن نگاه اسیم
فانی آبرم
نگاه اهل محبت تمام سوگند است
تازه دم



آصفجاه
نازک دلم ای دوست علاجم چه توان کرد
هزار بلبل غریو زده خاک شد جعفر
فرباد با بزدر قناعت نمی رسد
حسن عشقی نیست جز اقبال لاله زار ظهور
بزنگ رسم برد از آن تکلف مشکیم بلبل
حسودت گر همه آیینهٔ افلاک خواهد شد
بهرجا نور اقبالت گند سایان خورشیدی
بیدل تقلید مسی مردم کردی
زین جهت وجوه با هی آخر کار
حاجتی رفع نشد بی عوض عمر عزیز
یوسفی کن چه شد الباب مسیحایی نیست
ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
واماندهٔ قلم رو پاسم چو نقش پا
چه جوهر داشت یارب جوهر شمشیر بیداد کسی
دو تیغ کجاست ز مژگان احولی یکسر
شخص قسمیان شکوه تیغ غفلت احباب است
عقدهٔ مکتوب یار از کف دل بهره نیست
از بس لب سازد برگ داری نگی نزاع است
نزاع خوابنا کافسانه لاطائل شنیده اند
با همه کلفت مهربا ایمن خورشیدیم
جای برواز خود رفته فغانی داریم

برجعفر
بیدل
من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
هنوز رسم خودآرائی چمن باقی است
چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس
لیلی این بر بیهوا استغناست مجنون احتیاج
وگرنه معنی الف عبارت برنمی تابد
نه بر لبهاشس عشاق بنای خاک خواهند
مخالف سایه دار از نوح امکان باک خواهند
مسیح اهوسی شدی تلاطم کردی
آرزوی اهم که داشتی گم کردی
یوسف گم شده گز بیر هنی پیدا شد
بفلک گر نرسیدی تن جا هی دریاب
شرم دار از دیدن گل بی وفای عندلیب
زین وحشت هر که افت مرا بر قفا نگاه
که در هر قطرهٔ خون سجده شکر است بسمل را
که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
تا فراموشی نخاطر است دریا دیم ما
این گره بیهوده بر بال کبوتر می زنم
یک سجده بردم قبله هم ز اختراع ماست
جهانی
جهان بازی آن اما کبت تا با در گنبد بازی
که در آینهٔ ما حسرت دیداری نیست
بال اگر نیست نه دامت نزده منقار بیاست



کبک بری خود و باز آمد قفاس از گلدسته است
تیر صیادی ز پرواز جان قفس کرد
چو بیشه تهی گردد از شرزه شیر
چو از سر و بن باغ کرد و تهی
در آسمان ستاره بود بیشمار لیک
سیر گاو عصار زان ورکه است
جهان را از بن فتنه با هر سری است
سگ حق را گمان سخن مرد و شد
ای ب جواب با لب زلف می دهی
دلا عذرت جیبان خواهم که هیچ از من نتابد
وای ز عشقی که افتد نا قبول از هر طرف
باد در وصل هم مکتوب می باید فرستادن
باحوال که این خانه ویران گشته پرواز
آزار جنان کن که اگر زخم نمائی
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
همانکه
مرا آن کرم و بد نباکند داغ
همان که شکر ز خاطر جواب نامهٔ من
می نشینم چند روزی صبر پیدا می کنم
پانه بنیادی پس بر خبر نیستم
عمر است که ماتم شدگان گرم سراغیم
بیرامن چاکم و نشتر منده ز باطمع شده ام
گردلم خالی نشود ز بس دل او برشود

پس عقابی رفت و بابازان علی بیاد کرد
دور گردون هم برآرد روزی از صیاد گرد
شغال اندر آید بمیدان دلیر
بگیرد کیا جای شیر و سهی
رنج کسوف بر دل شمس و قمر رسید
که از گهندسی ریسمان کوته است
که رنج تنگی راحت دیگری است
خود زبان بند اشتند آن سود شد
هرگز میان ما و تو این گفتگو نبود
دور روزی که اندرین جهان سر و همانی بود
کوهکن ناخوش ز خسرو رفت شیرین بنا بیناش
ز حرف آشنا از کسی خود را دور میگیرد
عشق در هر سر کوی و عاقوی دگر دارد
بسیار پشیمان شوی از ستم خویش
غبار چهرهٔ گردون نشاندن بازان است
وگرنه قحط نرگس نیست در باغ
هزار نامهٔ نوشته را جواب نوشت
میروم از خاطرش تا در دلش جا میکنم
گر ز من افتاده تری داشتی
شاید کسی از ما خبری داشته باشد
که هیچ لحظه گریبان مرا دوخته بود
ما او چون نشستم ساعتی بهم دل بنهادیم
الکلام



این رسم بد منه ز که خوبان چند پیش
ز سود ای گریبان هیچکس نقصان نمی بیند
باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم
چو غنچه که نشیند میان خرمن گل
نسازد غم به بتان محبت شادانی هم
طپید دل در بر یعقوب تا بیرمحبت
گل نیز ترک آشنائی گلجین نمی کند
سر گیش عشق کردم که بحشر محبت
چه خیال است ره در بر سر مجنون لیلی
ز بیگه گاهی در رزنا قهٔ لیلی بغلط
پیشش نه برم شکوهٔ اغیار که دانم
عشقی گر رفته رفته جنون آورد چه سود
یک جو را هزار دلت آورد بعد ز
با آن بر جسم خوای که از بهر جفا قاصد
کام خسرو از لب شیرین نوازانگیز یافت
بر من آسان است گر صد پاره سازم دل زود
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
ای دل ز مزاج دهر اگر هشیاری
بر داشت اگر یار ز عادت امروز
بی لشنو ز بزه مبا ز ز هر ساعت مرا
درین گلشن کسی را آشنای خود نمی بینم
نمی گویم که آتش زنگ با گلبو بگرداند
یار ما وحشی رفت و بر گردید

ابراهیم القبانی
میر سیاد
وحشی
میرزا ابوطالب
حکیم رکنا
نظیر علا عالم
اصفی
میر حیدر
ارادت بازخان
ملا ملک قمی
گاهی نگاهی زار اسیران شنیده اند
مرا از من ستان و در عوض هر چیز خواهی ده
بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم
نشسته ام بدل جمع در پریشانی
بود مشکل باین بیمار مردن زندگانی اسم
بمصر دلبری هرگاه یوسف بیرهن پوشد
بلبل سان هرزه برسر آتش نشسته است
نه کسی گناه پرسد نه کسی گناه دارد
عاشق این بخت ندارد سختی ساخته اند
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
بیگانه بجز جانب بیگانه نگیرد
دیوانه گشتن از گله او لبش خوش است
یارب که دلربای کسی یکنه دان مباد
که گاهی ای وفا نکاه من هم آشنا بودم
کوه را فرهاد گند و لعل را بر دو زبان نیست
پیش بید درد آن گریبان پاره کردن گل است
مرغی که بر شکسته شد آزاد میکنند
از کسی گله وفا بدل نکند زری
فردا است تو هم دست ز ما بردار
همچو شمع نیم جانی نگاه بیست
چو طوطی در غربتی گفتگو با خویشتن دارم
آهی آن گل آتش صحبت خوشم دارد
در بستان عمر رفته باز آمد

رسد بر جلوهٔ احباب نازم
کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با انگشتی
به برخش میزدم در بند خواندن نسیم [illegible]
عذر مستی خواست که خون در جگرم کرد
شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل
گر کنی جان در تن نااهل را زوا این مثال
مرغی ز حرم در قفس تنگ نشست
مانند کسان کز قفس تنگ بجست
بر دوای صبا لب برین زود آل کو مکش تو
شکایت نیست مطلب نالهٔ [illegible]
چلنم آه ز بیرنگی خوبت چه کنم
بر خویشتن نهم تهمت غمخوارگی من
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
شوق تکرار است که دستی بنهم بر دل خویش
چو مرغی ببرد کف ز دیدن یوسف
هر چند که از جور توام خون رود از دل
خواه با اظهار و خواه به بیگانه نشین
صبر کو تا بر سر رحم آرد و یاری مرا
عجب نیست که بدخواه خود میدانم
رسیمان تا بیدن [illegible]
کسی که زنده با اظهار زندگی باشد
سخت دل گشتی ز داشت بنالم صباد
در بر جامهٔ یوسف کشیدن دامن

قربانی [illegible] — که بقدرم آهن بس امتیاز زم
چو خاتم گر به بندی از قناعت بر تنم تنگی
ز او پروانه خود خوانده از تکلیف بردم
نمیخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
با هم بود از تلافی ای آن سنگسار
جامی — آنچه خوان در مذاق یار گردد زهر بار
آمد ز قفا به قفس تنگ نشست
او جلوه کنان کز قفس تنگ گریست
که شدی چه بار خبر و بیزار ما نیابی
ز دل تنگی نی نالم دلم تنگ است نی نالم
بخدا می‌شنوی از من نه ببری آه
تا خبر شود در پی آوارگی من
که آتشی که مرا سوخت خوشنام سوخت
ورنه این راز هنوز از تو نهان میبایست
اهلی — قیاس کن که چه بر دل رسد زلیخا را
شیرازی — از در چو در آیی همه بیرون رود از دل
ظهوری — من همین شرم ترا با تو نگهبان کردم
اثر — شوق میدانم که ضایع میکند کاری مرا
گرچه دانسته که او را به ازو میخواهم
ارجمند — خیمهٔ دولت بیا از نور این استاده است
غنی — دمی که گشت ز دعوی خوبش گویاست
تا نشد بالش او بر زیرم خواب نکرد
سراج الدین — کنه ز جانب سر پنجهٔ زلیخا نیست

[illegible]



بمهر حسن فرستد خط چو خامه ما
گو بکش شمشیر بر من حسن کندم گو بیار
من کجا و دیدن گلچیدن کجا ای باغبان
نکویان را خدا از هر چه بی بر کند دارد
از غلط بخشی ابنای زمان میآید
اقبال به بیند که آن دشمن جان است
بحسن خلقی نشان دل زدست چه کنی
چون صبا بیهوده سرگردان گلشن منشو
یک تغافل بیشتر نقصان ندارد خو نبود
پرده بر داشته چهره برافروخته
ضعف افکنده بدان حال که در محفل [illegible]
خسرو اگر ز بهشت بیاد او نگذرد
پروانه [illegible] در عشق کار سخت
زبان دارم نگاهم گفتگوی ناز میدانم
عندلیب و باغبان دارد هر لب مطلبی
دل بیمار مرا آب غریب ساز کار آمد
رنجیدن بیجا بتو از من چه [illegible]
خاطر [illegible] از رگ گل تار نفس خواست
شنای ندارد بره عدم
اگر از حیای عنان شرم زلیخا نکند
من ترک برگ و با [illegible] نگفته ام
توصیف کن [illegible] تو

هوا الجور نبود ابتدای با سبب ما
هرچه آید بر سر فرزند آدم بگذرد
فتوی — نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است
ابوالحسن یگانه — بماند داستان الفت میباد یار سیاهان را
ناظم هروی — کز گهر آبرو [illegible]
نیکی نکند [illegible] بدخواه ندارد
کلشن — [illegible] بهار معلوم است
من چه گل چیدم که عمری باغبانی کرده ام
باذل — ظلم شد بر من ستم شد خون شد بیداد شد
باقر — گر نه در پی رسوایی من اینها چیست
گرد باد من و گفتند که او حاضر نیست
سالک — مشکل که شیشه از سر فرهاد بگذرد
یوسفی — من حرف [illegible] کوشش کرده ام
تاثیر — رنگ چندان [illegible] مژگان [illegible]
قصاب — تا درین گلزار از پای که خارش گل کند
تاثیر — قفس [illegible] صیادم
گر از تو من آزرده شوم [illegible]
[illegible] باز ملول [illegible] مرا
اگر زندگی است خواهم رفت
[illegible]
این گلزار غنچه [illegible] داغ نیست
درین چمن [illegible] بال [illegible]

پروانه [illegible]

۳۲

امید حمایت [illegible] مرا بود
دل با دل و سر تا بقدم دیده بر بر [illegible]
وای بر یعقوب اگر بود چندین انتظار
مجنون ضعیف و ناقهٔ لیلی حریف راه
تا نشاید بر تو دشمن اعتماد دوستی
من بیگناه و یار بکین می کشد مرا
گفتم که من ز راه [illegible] مرا بکش
[illegible] لحظه فریبی بزبان دگرم
کو [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] از بیم بد بای گریز آن [illegible]
چه خوش باشد روزی یار [illegible]
این چه درد است که بیمار [illegible]
چندین هزار [illegible]
بکوریت [illegible] در پای من خاری [illegible]
هرگز برون ز چاه نمی آیدم [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف فروشان
[illegible] بخودم گرچه بخواهی
رنجیم — [illegible]
بازار [illegible] مشتاق سخن [illegible]
دلا ببین [illegible] که داده خود را
هرگز که در چراغ مزار کسی مباد
چه شبهای [illegible] هجر دیده ام

برهانی — از ما کسیم جانب اعتبار گرفتند
نوعی — هر جای من از شوق [illegible]
کاروان [illegible] کنعان تا بازگشت
آن فرصتی نداد که قاری [illegible]
محمد تقی — هر دم از راز [illegible]
سیلی — این [illegible] که چنین می کشد مرا
وین [illegible] که بهر [illegible] مرا
همدانی — هر چه کوئی نکند دل [illegible]
فیضی — من [illegible] مقید [illegible]
نگاری — [illegible] که این [illegible]
ناظم — که تا باز [illegible]
گر بگویند که امید [illegible] نیست
صبری — تا بلبلی ببوی گلی آشنا شود
[illegible] — الحمد لله [illegible]
گر با خبر ز یار [illegible]
والی — در حسابت [illegible] خود [illegible]
میر سنجر — زلیخا مهر [illegible]
[illegible] است که [illegible]
میان همنشینان گفتگو [illegible] باشد
[illegible] — گذرد باد [illegible]
تو غافلی که چه [illegible]
[illegible] — آن قطره [illegible]
[illegible] ده [illegible] عمر کوته [illegible]

[illegible]



مشکل این است که او را غم ما بر دل نیست
گذری بر سر ما هم [illegible]
غنیمت است که در صید [illegible]
تو گرفتاران که [illegible]
مرا ز لعلت [illegible] خواهد کرد میدانم
بهم آمد [illegible] من [illegible]
و دشمنی امروز [illegible]
چو بسیار [illegible] از تو
اختیاری که داده اند بما
حرف [illegible] است که بر [illegible]
[illegible] ناتوانی [illegible]
ناز [illegible] و لطف [illegible] میشود
چون [illegible] که میرد [illegible]
[illegible] اشتیاق
بهر [illegible] باید بود
ای وای [illegible] رفته باشد
شادم که از رقیبان [illegible]
سخت [illegible] کم نبود
ای دعای [illegible]
یا دل [illegible] کویت مرا
او [illegible] محبت [illegible]
[illegible] نخواسته باشد

فقیه کرمانی — ورنه بار غم او بر دل ما [illegible]
واضح — خاک [illegible] سر کوی تو [illegible]
دگر [illegible] ساز است
شهرت — با قفس [illegible] من این راه را گردیده ام
ولی [illegible] خواهد کرد میدانم
[illegible] — او بیاد آمد [illegible] از خود شد
[illegible] — از هجوم [illegible] غوغا شود
[illegible] — که همراه [illegible] برده بودم
[illegible] — جبر [illegible] نمی باشد
[illegible] — [illegible] نتوان کرد
[illegible] — کوه کن آخر [illegible] بدنام کرد
آنچنان [illegible] میشود
قاسم گیلانی — [illegible] بشوی
همدانی — با یار صلح کرد [illegible] ندید
[illegible] — چو بوی گل [illegible] نباید بود
حزین — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
الفت — [illegible] بر باد رفته باشد
للاوردی — احتیاج [illegible]
[illegible] از جان [illegible]
گاه گاهی دیده [illegible] مرا
دگر نه عاشق [illegible] است
[illegible] باشی [illegible] باشد

۳۳

[illegible]

از تف ابرو شعاع شمس تابان آفتاب
مرد جنگی در میان جوشن و خود در زره
هوا ایش چو آه بستم دیده گرم
چو تابه زمین آتش افشان درو
اگر بودم مشت ستی لیستم
اگر گردی ز دشت خاک خشنود
هر وا ابستگی و هر کسی که دل دهم
دانی تو که روز ابر و باران هرگز
از محنت عاشقی بجانم چه کنم
صبر است مرا چاره و دانم چه کنم
هر چه بود است بخاطر همه از یادم رفت
امروز چه شد که مست جام گله
من چشم هزار عذر خواهی دارم
ماهی به بطی بکف امروز تب و تاب
بط بکف چو ما قد بدکشتیم و کباب
گر خادمت امروز بخدمت نرسید
گوشش از شکوه ام نیست جای شکوه نیست
سر خون گری بیگانه سلامت باشد
با هستی خود بر سر کین باید بود
ورنه هر رنگ گیری آن شعبده باز
خدا مرا ز تو هرگز جدا دلی جدا نکند
از قمار نیفتد قدح بزم مکافات

ناوک بلا هم در جوف ترکش میگداخت
همچو زر و بوته چون موم زاتش میگداخت
زانسان که ریش سنگ چون موم نرم
چو ماهی شده مار بریان در و
فرو ریخته همچو سیماب سیم
ترا نبود زبان ما را بود سود
چون بیندم بداغ تو سر میدهد مرا
کس چهره آفتاب نتواند دید
دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
دانم چه کنم چون نتوانم چه کنم
مگر آن وعده فراموش بدل جا کرده است
سرگرم بد او نه پیام گله
با من تو هنوز در مقام گله
باشد که بجوی رفته باز آید آب
دنیا پس مرگ تا چه در بابه سراب
عذر شن ز سر لطف بباید بشنید
دانسته که سوز دلم کار میکند
گر افسردگی لطف عزیزانم سوخت
بی نام و نشان محو یقین باید بود
رنگ دگر آرد که چنین باید بود
الغیور ... این می کشد خدا نکند
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی

عفاک الله عن شر النوایب — جزاک الله فی الدارین خیرا
بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی — چه خواهی گفت قربانت شوم تا من همانگویم
هر چه بود است بخاطر همه از یادم رفت — مگر آن وعده فراموش بدل جا کرده است
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم بخاموشی که سخن را تمام کرد

تمام شد صحیفه عنایت نامه بتاریخ ... ماه ذی قعده ۱۱۲۱ هجری هر که خواند دعا طمع دارم زان که من بنده گنهکارم
من نوشتم حرف گردم روزگار من تمام این بماند یادگار در بیاض بسر رسانید نویسنده را از سوداء ابتدا
دیگر این چند رقعات انتخاب جلد عنایت است در نثر تحریر یافته رقعه که مولانا محمد قلی سلیم در طلب گربه بچه نوای
صاحب سلیم نگاشت داور این خروج گرگان روباه باز و حملات جرگ موشان خانگی خانمان برانداز
فلک برده دم قریب غلط انداز ایشان راه موش نام نهاده و سر بخانه من بی سر و سامان داده
چو چاه کن همه عمرست جای شان در چاه ولی ببام فلک شان چو حملات انجم راه
فضای کلبه ام بدستور آشیانه زنبور مشبک ساخته هر لحظه از آن شبکات چون حملات زنبور بر
خاک آلوده بر می آیند گاه در صحن صحرا چون نیروی جمعیت نمایان و گاهی در سطح خانه چون اجزای
سیماب پریشان بنظر می آیند جا گیرستانی که چون اشغال خانگی بازی بر دارند داوه زمین را
مانند غربال سازند شوخ چشمانی که پنبه از داغ ملک بر دارند دیر بروت ستیز جسپانند
و سنگ را بدندان آرد سازند تا بدرد که به افغان شوند اگر بعزم ترکتازی رو بدریا آرند
غبار از کوچهای موج و خانهای حباب بر دارند اگر به خسته کردن اساس کوهسار بر دارند
بیستون را چون کاه کوه ا منگ سازند و چون بغارت گری خرمن و انبار دست دراز نمایند
دهقانان ریشه جو گندم کشته خود را بر دوست نگاه دارند هر گاه در نقب زدن سر پنجه جلادت
بگشایند چون ستاره دم دار ببام قلعه سپهر بر آیند و اگر صندوقچه افلاک کوز کنند
خانه بچه خازنان بر حرز دستی باز کنند چون حقه بازان فسون ساز زری را که بعیار و سپارند
از جیب افلاک بر آرند چون تجار زیان کار هر متاعی را که بزمین بر بند در معاوضه آن خاک
بر آرند شیر از صولت ایشان چون بید لرزان و پلنگ حران گربه بچه خود را بر نهان آرند گریزان
رفع فتنه این مفسده آن موقوف یکی از آن شیر بچه گان قلاده اقبال است که در عبارت حرف

و تعبیر گربه براق مشهور آفاق گردیده اند گربه شیر بچه که بلبهای غالیه موی بروش دارد
براقی برق جهد که طایران هوا را در قفس یک آغوش آرد طنطنه با نگ آن بر مزن (؟) گوشواره
افلاک و خیال موشان در عهد مهابت آن از فرار موشان زیر خاک مصلی اند آن حکمت (؟) فارغ
تقدیر که در طبع آشیان دو بیت پشتی و روش نهاده اند خاک قدمگاه آن خاطر برک گوشان
داده اند گنگ از مردن تا شش بلبل را بکوه جا نمود و طاوس از تقلید صدای شیر را
در میانه ترسانده صولتش هر کجا کمین بعید و شکار کند گرگ قوی پنجه در گله موشی افتاده
از شب اوز یاد خطائی نژاد در حبالت آهوان چین ممتاز در زبان شاخ بیدار بر درون گربه
بر سر گریبان فلک دراز موشی بر ده بر شبیان حریم نام و ننگ و همخوابه غزالان
خفته روی بلبل از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغنا فروش
دار اصالت در کنار بعزه چون گربه عابد خاموش از زینت روش موی بر اندام سمور
تیغ کشیده و قاقم چون خار بشت سر نگر بیابان خجالت در دیده امید که بابن مسئول
بدرجه قبول سر بلند گردد که در دو نوازی دیوانه مشک نگار سراپا چشم براه انتظار
آن فوی بیجه شیر شکار است که همچو چنگیز خون ریز و هلاکوی پر ستیز کار این فرقه فتنه انگیز
را بفیصل عنا سرانجام دهد انه تعالی توفیق روزی کناد
در مبارکباد طوی بازن شاهزاده محمد کام بخشی با دختر معظم خان صفوی که از مزرع فطرت مرکب گمان امروز که تنگنای دل شد
گلشن بشکفت دل از نشاط چون گل عیش بفرخت چراغ عیش و گرو بدار ازان
دل روشن و دیده روشن و جان روشن امشب تخت عروسی با بخت جمشید جام پایه
و امروز چتر دامادی با چتر شاهی همسر همسایه امشب آینه را دولت دیداری از وجه
که یک سحر شش مطلع خورشید عالم گیر است و صفحه اش از غبار رخسار بر بنیال
صفحه ایست نقش پذیر مطلع وحشی مطلع دلپذیر یا خوبی است که عکس پذیر اهل سرود
و لجوت با چشم ایست که عکس گل و بلبل نمودار در رو و جهره با ملک زدن از زینبا است
که هیچ گلی بی زخم خار بدست نیاید در هیچ در دولتی پای آن جیب دهان بررودی گنج نماید
سرشت نبات مرکب بطلاب اشاره است بر آن که امتزاج همدیگر چون آنکه در اوکی بهتر

مصحف در میان گذاشتن خود که همین پرساختن است در حالت گشودن مصحف بگاه نظر
بر سوره یوسف افتاده و آیه اخلاص جلوه داده پیرا سر گوهر عقد پروین است بر روی ماه انور
و نقش زرتار خطوط شعاعی آفتاب انور است بر رخسار صبح سرو کامرانی را جا بکنار گلشن
شد و شمع شادمانی در لگن تمنا روشن خلوت حضور از گرد و غبار ملال رفته شد
و گوهر آرزوی جان مراد شگفته گل چمن مشتاق و جا بر کنار جانان یکبار و شیشه
بر یاد عیشی به ازین دگر چه باشد زین بهر و خوبتر چه باشد تا عروس گل
از حجله چمن تخت عروسی آراید و نقاش بند گلشن سامان طوی بلبل زینت نماید
چراغ دیده بنور شمع این بزم روشن و غنچه خاطر از شگفتگی این گل گلشن باد
مولانا عرفی در اشتیاق و درد فراق نوشته چه نویسد از اندوهی که منقول ساز
محبت یعقوبی است و چگونه بر از الی که نشتر روح دادایی با معاذ الله خطا کردم کدام
محبت یعقوبی با چه درد ایوبی بلکه آتشی است که نایره نایره زردشت نسخه کلزار خلیل
را شعله است کوزه بخت او شهر حیرانی اما آه از آن ساعت که سحاب نامه گلستانی
گوهری بنگردی و تشنگان کربلا فراق را بنواخت عبارت سالم کام نفرمودی چندان
العطش بگرفتی آفتاب قیامت با آن شدت و حصی آلی به پنبه در گلوم کردی و عقوبت
قیامت عذرخواه گشتی رجا دانی و امید صادق که از ترشحات خامه عنبر شمامه
این سموم خورده خشک سال هجران را ابر نیسان شادات و برومند فرمایند تا گلهای صحت
فایت و مروی خوار شد بگردد کتابه بتخانه کشمیر که حسب الحکم عرش آشیانی حضرت جلال الدین
محمد اکبر پادشاه تعمیر یافته از شیخ ابوالفضل الهی بهر خانه که می نگرم جویای تو اند و بهر زبانی که
می شنوم گویای تو کفر و اسلام در رهت پویان وحده لا شریک له گویان
اگر مسجد است بیاد تو نعره قدوس می زنند و اگر کلیسا است بشوق تو ناقوس میجنبانند
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه اگر چه خاصان را با کفر و اسلام کاری
نیست دانی هر راه در پرده اسرار تو باری تا نه کفر کافر را و دین دیندار را ذره دردی
دل عطار را این خانه که به نیت ایتلاف قلوب موحدان هندوستان خصوصا معبود پرستان

کشمیر تعمیر یافته بفرمان خدیو تخت و افسر چراغ آفرینش شاه اکبر نظام اعتدال هفت میدان
کمال امتزاج چار عنصر هر خانه خرابی که نظر صدق بنیاد اخته اینجانه را در خراب سازد باید که تخت
معبد خود را بر انداز د چه اگر نظر بر دل است با همه ساختنی است وار چشم بر آب و گل است
همه بر انداختنی خداوندا چو دادی کار دادی مدار کار بر نیت نهادی قوی کن کار گاه نیت
آگاه به جمشید شاه داری نیت شاه      محتشم علیخان در تعریف انبه نوشته
سیاحت طرفانی که بپای شوق و از نظر عنبر فرجینی نخلستان خطه سبز دار فلک گرده اند
و بپای بلدات نعمات بهشت خوان روی زمین برده هرگاه نگاه شان با سواد هندوستان
گذشته بی اختیار این بیت را قم بزبان حال گذشته      آدم چو ز هند جنت سند رخت
گر نیست بهر لذت جنت سواد هند طوبی این خلد برین و قطعه زمین زمرد تمکین انبه نام
نهالی است که از ثمرت آن طوبی خیال خشک تر از خلال بیاسبحان الله همانا که بر پشت
انبیا نام جزو محکمی تماشای مولدات حسن گلگشت سایه نشینش اگر زیر بال هما سر فرو آرد
جبر از لذات مزاج دنیا ندارد ظاهر است که انگور را حجاب حلاوت تقش آب میسازد
و نیشکر در بزم حضور آن نی پای می نوازد از بسکه این خلاصه روح نبات در نظر حلاوت
کم تر از قند مکرر است مکرر دعوی از سیب سمرقند ربوده و بهای شکر را خشک تر از یخ بی
کابل در خورد گی بازار نموده خربزه خود سر آلوده خود را در کمپای اهو البشی گداخته و تبرز
تمنای شربت وصالش خون شتن را شهد ساخته شفتالو را هوس بوسه آسیا کارد
باستخوان رسانده و زرد آلو را عشق در برنشینش زرد و خشک گردانیده انار در بلد این
همین بس که سر رنگ زنان و ناشپاتی در میان دعوی شیشه دان او انجیر گوهر جان را
در صدف قالب خود ریزه ریزه ساخته تا در عقد مشق هزار جان بافتاند و گیلاس دل نازنین
خود را در بوته آرزو گداخته تا آبرو از خاک پایش بهم رساند شیرین و خسرو بسند است که دائی
تنگ شکر رفو در تحت طلا و سته و شاخ نبات را بر کله قند در شکسته انگور تو لاله از
هر قسم فواکه بباج گری اش برده بار قسم فواکه رنگ دولاب از برش کاهش بدر یوزه آورده الحق اگر جاکه
در عرض لطافت آن نتیجه باغ ملکوت و رب النوع فواکه تمام عالم ناسوت استشهاد
انا مولانم

انا الناس      17
انا مولانم زبان بر گشاید در برابر آن از انواع میوه خشک و تر هیچکدام را فخر از الناس انما الناس
گردن نشاید باین سر و در خاک نشینی کمر بیده و با خاک نشینی سر بفلک زهی خود گداز
خلق نواز و افتاب نشین یا سایه انداز ره نوردان پی توشه را لقمه زرق مطلق از نثار
بر بارش نمایان و گوشه نشینان بی مایه را از موبرش مصالح خوبانها در وشیی الوان
نارسیده اش گزک شراب بستان و رسیده اش حلوای سیدو تر باک شبستان
محلس سرا با آیه رحمت و غیر بستان دایه قسمت از بسکه سحاب فیض عام ش
شیع دشنام زلال با نجام فراوان نهال میکد دانند هر یک شکرانه آن ایهام شانه زبان
حال مطلع را قم این مقال یعنی حشمت تخلص بر لسان خیال می خوانند بر اثبایه طوطی
کدام خوش نهالی با تمثیل قدش سر طبله العالی در واقع نهالی باین برگ و سامان که دیده
که طوطی ز شیرینش بنزلت خریده جز آن میوه بوستان حیات فخم که دیده ارواح نبات
نه تنها از شیرینش شکر شده بتنگ برد شکر را از کله قند تنگ رجود اش حلاوت
طلب کار عید بیازار او شکسته شان شهد ترام از بر بیش هندوستان شاکام بر ارباب
کفران نعم حرام      می منشان شد الطف تنها در صف انگور      با خبان قضا بجوشش
غربا زیب این سبز طارم داده و بی خرابات خراران در تن خم نیلگون دانه های انجم ریخته
چشم مهر و ماه و ذائقه روزگار باین لطافت و کیفیت انگور ی ندیده و نه چشیده تا کش
از رسائی دشادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جا میکارد و هر شاخش و برگش از سر حرکی
و کیفیت اردم شنیدهٔ افلاک از رو دست می اندازد و هر شاخ خوشش سپیهار خنده عقیقی رنگش
از یاقوت رمانی و لعل بدخشانی باج میگیرد و بکام نارسیده شیرینش دل بسخت دیوان را
می برد از تو تیای غوره اش چشم دلها روشنی و از دست افشانی خزان تا کش
سراسر روزگار گلشن صاحبی خراسان خط بند کیشی داده و عسکری بپاله در کابلش
دو بیره تنقل شهد مشش دل یک لیکرا می برند و کوفی حلاوتش ریشی بابا را از بیخ میکنند      36
غوره اش از شهد استخوانی نیشکرا تو تیا میسازد بیر رسیده اش تا چه رسد در آن
و کلش از کیفیت او سلسبیل را بیهوش میکند تا چکیده اش چه کند فلیلی از نحوانر

در آتش رنگ انگبش کشمشی از خرت شیرینی آن در غوری خشک شیره فخری الا کی
میرسد که پیش آن فخر کند هر جا را بر سر پیک خوانی دیده ام و شتقالی در آن پله نیست که
در برابر آن لاف منی زند با همنشینان ور دهان میران سنجیده ام شیر را نوان آن فکالی
نیست که مینای کیف آن تواند شد و شربی آنقدر اهل نشاط که مویزش شرف
نواند گردید اگر طالع مستان قوت داشته باشد که یک قطره شراب آن را الا بخشد تا رسیدن
به نشاء شراب ظهور مدام سر خوش خواهد بود اگر روزگار قدر ناوانی آن را سرکه
و سکنجبین سازد و دوری از آن را بدل شربت دینار تشنگان احتیاج دهد هرگز ارو تی
صفراتی زنگ ارزوی احتیاج نخواهند دید از سرکه چیسی او در کار دلهای اهل دلشاد رحمت است
که این قسم شیدی را ار سر خوان کسان میتوانند دید کام اهل کیفیت بوسه از شهد آن
شیرین و بزم ارباب عیش از وجود ش رنگین باد      منه در تعریف خربزه
تا سیری مشغول بار ساختن دلهای شکستگان آنست بااین بعضی شیشه تصور نکرده سبحان الله
چه زیبا شبیه است که از تراکم و صفای سینه دل عشاق دفاکیش را براز داغ رشک سازد
و چه رعنا مینائیست که اگر او بر لبان مخاوند نماید آینه را از طاق دل شوخ آسمان می اندازد
سنجر شیرین اندامی است از شکر بیستون ساخته و بر نازک و باصفاست از گوارند
آبینه پاره دل فرهاد مهیا و بر دار خفته نشده باشد گوهر مادر زادی که عینک بصیرتش سازد
منتظر احوال خود را میتواند دید ولی میتواند برد و بیدل ایمنی که بدل دل در کنارش
پرورد اسرار دقیقه اش را خواهد فهمید و محافظه خواهد سپرد تا چرا آسمان هرگاه خواهد
لذت از نور و ضیا کو تا آن خورشید و ماه را بال شبی نماید در دکان دار روزگار
چون هجوم مشتری خواهد رو نماید آن را پیش دوکان می گذارد آینه با صف صفاتی آن را
شنیده چرخش برده لب بدوالد داده و مینای کیف عیشش را دیده صد بار گردون
خود را شکسته که چرا بزم آمده اگر آن آینه حلف با جام افتاب در صفا تقابل دارند بینه
صبح مانند شفق شام آتش بگیرد و اگر این غیرت پیمانه شیر از را در صفا گر با خدف ماه
برابر گیرند تنگ شب از نشاط برنگ فیروزه در گنجه فلک دل میرد کجا در کیفیت و صفا با جام جم
دانم کلا

۱۱۳
و آینه سکندر بال نزدیک تفاوت در میان نه از شیراز تا دیدنک است و لبری که از این
آینه رو دیده باشد و آن پری که در این شیشه اش کرده اند درآمده در حقیقت
بری زاد واوست این قسم گوهری که بحر بود قدرش بدست نمی آید سنگ خود آن را
نمی توان برداشت و قیمت سنگین کی بر بالاشی میتوان گذاشت زمانه قدرنادان
عوض شیشه و لش بمن داده هر دو دل خود را که بر نزاکت منفرد حیف ولازمی کفاره میگرفت
از آن خواهم گرفت و کام نفس خود را از همدمی او خواهم داد از نازک افتادن بیم شکستنی
آن دارم اگر از سنگ جامی نه روزگار و حیات بی زنهار خدمتگارش نگاهدارد
منه در وصف شمشیر      اگر خامه از سر گذشته وصف تندی این شمشیر نظر
نماید اثر طرفه از آن بر صفحه روزگار خواهد ماند قلمی که نام آن بزبان راند تعویذ
بر بازو بایدش بست و کاغذی که تن بنگاشتن و صف آن دهد دعای جوشن اول
بر آن باید نوشت سبحان الله چه تند شمشیره است که از لذت نام برزبان نفس قطع
و از رسیدن وصف آن بگوشش هوس از سر بریده میشود در راه دم درازی که حکایت
تندی آن سر شود مانند راه عدم بیکدم بریده میگردد و در شب تاری که حرف جلادی
آن بزبان آید یک نفس مثال صبح روشن می شود مگر آتشی از آن تخم من افلاک گزیده
که ستاره اهل آن روزگار گرم سوختن و خیالی مگر از بید لعل گذشته که گریبان خلق
تمام محتاج وافتن است بدگر تندی آن تیغ فرزند را از پدر میتوان برید و عاشق را
از معشوق جدا می توان ساخت بدیدن اندام آن خونش قطع نظر از هلال عید
میتوان کرد و مهر از دیگر یاسانی از دل میتوان برید کسی که آن را در میان نبست
عدوش کمر نه بست و آن که آن را حمایت خت دشمن در میدان گوی کمر باخت
از درخشندگی مقابل تیغ خسر است که عالمی را از کشته و آن اندوه میسازد
تا حرف تندیش در میان است زخم دهان خلق را نمی توان دوخت و تا حکایت
حدتش در کار است گریبان اهل روزگار را رفو نمی توان کرد اگر اسم شمشیر خود نام آن      ۳۷
نبود چرا از تندی و حدتش توهم باید داشت اگر مار نشان از بیچ و تاب آن را

نداشت . چرا از هر پرسش حرف بالبت نمو با متحان اگر روزگار عموی با تسبیس انداز دیگر چه کرد
روی خواب و استراحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلدی صحبتی برابر کرده اگر از خجالت سر افکند رو سفید
نخواهد کردید از غربت و تنهایی اگر احتیاج جنس بحیج نیست . برآزرده و در زنجیر علائق بسیار
رسیده و قطع کرده و در حدت و جلا سر در کاری نقیبان نوازد لیکن فرسنده آن
سخنهای روزگار بی برخورده و گذشته از خط جواهر است چه سر گذشت که می توان خواند
و از زبان تندلیسی چه راز دلها می توان شنید تند لیسی مرتبه ایست که اگر خیال لسینتی
برادری جامه رنگ نسبت کند در دم رنگش می برد و حدتش حدی است که اگر تخیله جان سختی در ست
کند رشته دلبستگی بر زندگیش بیک نفس قطع می کرد از وصف آتش یک نیزه خون
از سر امیکوزد و از ذکر حدتش مینار و داری بشعله از دلها زبانه میکشد چشمی از این حرف
تیغ لجاز بیداری که حرج حنک جوشش آن سپر انداخت در میان نمی توان داشت
دیدن خواه او به روان سر افکنده باد رقعه باد شاه اورنگ زیب بشاهزاده محمد اعظم شاه
در محاصره قلعه زباله نوشته بود بابای من جان من آمد فضلها بسیار بهره مند خان بیمار
خانه دار حمید الدین خان حمله دار سعادت خان و محمد امین خان در تلدبه خواهر ذوالفقار خان در پای
التفار چین قلیچ خان از مورچال خبردار فیروز جنگ دریا بار جمله الملک در نگاه شیر دشکار مطیع
مفت دوزان دلبر از گرانی غلم رو بقرار صدر الدین خان و محمد یار خان و خدا یار خان بیچکار
در همه کار یار علیخان و منعم خان به مشورت طیار تربیت خان نابکار دار جوکه خرد نا قار
سربراه خان کوتوال در دفتار و محرم خان بدکردار حافظ در بار نور الحق محتسب
لبرسته ای بازار ملتفت خان مرکه آن کار برخان بدر مرده دوزنگ جامه در ستار
منصور خان نااعتمادی دفتر بردار مدار خان عالم دکنی بچال حقوق گزینان اکبر آباد ره
داشت ادبار کام بخش پاند ببر نا هنجار از شما طالع لعب بدر ترک دار
و شما حقوق سعادت شعار باقی اختیار می نمی گویم زبان کن با لکه نکو باشی ای
زفرصت بی خبر در هر چه باشی زود باشی رقعه عرفی شیرازی که بخانخانان نوشته
از گوشه عنایت که این حلقه نشین حرمان را با نقام کمان در حلقه اقران سر بلند ساخته بوده
کمان نوا جهان دار

114

کمان را چون ابرو بر چشم جا داده و قدر او در اداء زمین بوس چون کمان ساخته
بخدایی که جان در قبضه قدرت اوست که چه که اگر رشته سخن در میدان وفا قربان
کند بجاست آری اهل کرم هر گه ادرست گیرند نگذارند انشاء الله تعالی شاخ مراد
آن شجره لب بار ورتر را از رنگ آمیزی زمانه بر بیخ و ثبات ایمن دارد و امید که تیر دعا
بهدف اجابت مقرون باد شرمندۀ احسان توام از انصاف
اگر روز قدم رنجه نمایی بخانم هم عذر تقصیر خود ای جرأت چه گویم اگر بخیال رسم
وای بحالم اشتیاق بقدر حسرت فراق باد دوستان بخش از عیش بگلگشت
بوستان حفظ الغیب در سیر و شکار زیاده از فراموشی صاحب فراموشی کار دوانی اخبار
در سیلاب شکیبائی طوفانی نجات شنای فصال بدل صداقت ناآل هر رنگ وادی توفیق
با آوری احباب شناسای ملاقات شتاب نصیب باد رقعه میرزا مهدی که بناز خان
در سرکار تبریز نوشته بعد از شرح آرزوی عقیدت گزینان و شکر عنایت پرور
معروض میکردد که چندی از دوستان بنفز خانه مجتمع بودند که آن سیره نخشن باستان
مرحمت بسیار خند دل نمایان گزید مشتاق حسن صورتش بود اما حرفان ستم فرق
زمردی علی الرغم دست از وی برنداشتند آن حقه زمردین لا نمونه سپهر برین تصور کرده علی الرغم
فلک کجرای به تیغ ابرار سهید بقصد ریزی شهید آکه چنین بیدار سرخوالا وقف تیغ
از طشت و تیغ نماید و خود سراسر گذشته که بان بخودی شعله جنگ لاجون محرقه ساخته
نوش جان فرماید تشنه لب وادی فناء اینست که آب تیغ بکلفتش رشید
شیرین است اما چون آن گوی برده میدان ستم مانند دل نشانی قطع گشته
بر طبق عرض جلوه یافت بلی ازان دم نیمه که بر فراز خوان آسمان نشان از
برق تابان میداد رو نگارستن نهاد از هر قاشی هلالی جلوه داد تا چون هلال عید
38 بیره آن به نزدیک و بعید رسید و نیمه دیگر که افق طبق را مهر انور بود جام قسمت در کام این
ذره صفت نمود از خوبیهاش هر چه گوید بجاست و از پاکیزه گیش آنچه گویند

شرابست سر بیت آتش برف خیال لا از پایۀ آبرو انداخته و لطافت موکشی بالیقه
نخ را از حرارت آتش ساخته از نگسنید کیش نبات لا فخار چرب در جگر دار شیرینی قند لا
برقع حجالت کسر موکشی خجی رنگ گلداسته آتش بود است نخ بسته بوشش چون عبارت رنگین
معنی در دلها چو معنی شیرین لیکن از صلابت دم از ان به کل جزو ده زخم قند دندان زبان چه گویم
که مجال نوشتن خامه حسن در تعداد وصف زبان مدت بحر آمیخته و کاغذ از حرکش کریبان در حسن
بمقراض داده و ارباب از حرارتش انگشت خامه بر لب نهاده لاجرم ترقی بقیمت عذر ترقی نموده
بر عذر اختصار میکرداند که تا این گنبد سبز چون ترنج بیضۀ بر از تخم انجم است خالیز دولت کرنازی
ایشان آبیاری شبنم از لی با سبز و منتم باد رقعۀ نظیری همدانی بیکی از دوستان
با هجوم گرفتار برادر نوشته ام و خطیکه مکرر برادر نوشته اند احوال ما زحوصله گنجایش
بیشتر بود برخی از ان بیاض کبوتر نوشته ایم در نستایم ما دراز است بکفتن راست
نیاید تا بنوشتن چه رسد ستمکه شخص خالی خود را سپرده بودم که اگر الماس بخشم کشم
مژه بر هم نزنم و اگر دشنه بر دل خرم سینه نخارم از دست برگد جرمان برده من
در دیده شد و شیشه سنگ من را بسنگ رسیده دیگر حرف اشتیاق نوشتن و گله فراق نمودن
و نامه فرستادن معنی ندارد عمر است که نه خود نامه و نامه بر خود رسید انچه در صحبت
بر توضیحات متعارف نماید توفیق الهی رفیق باد کرده روز دیگر از تکلیف نامه نوشتن
فارغ حلک ظلک ابدی الطلب بالا رقعه میرزا داراب جویا به محمد قوام آشنای
که دیوان تجلی بجارت برده در باز فرستادن لیت و لعل می نمود دیده باطن صفا حق
آن حلیم طور معانی بلند و شیدای شعلۀ دیدار نظاره پسند مشرق انوار بیشمار باد
جبنگاه است که دل محب منزل سوخته آتش تجلی است و چشم انتظار حرخسته حصول
تسلی برای آن سمی و بر توافکن خواهد بود که اجزای اشعار تجلی برای نقل گرفته بودند
و تمام نخواهد کرد چون صبح صادق بر همه روشن است ضامن اعتبار عاده داده
تا و شاسال در جواب رقعه های تقاضا از روی تغافل و نامهربانی بزبان بی زبانی پیغام رقعها
بی زبانی

115

لن ترانی فرستاده اما در فرهنگ اعتقاد آن تازه تلاش لفظ عاریه را بمعنی و اپس نداد
آورده و در کتاب استبداد نوعی لفظ وعده را به بیوفایی ترجمان کرده اند این را نفهمیده اند
که بردن یک مضمون عیب انگاشته اند و بردن دیوان را جای روا داشته اند رسم کاست اینجا
ببرند و نام صاحب نسخه را نبرند فتوی کیست که دیوان را یاد گیرند و صاحب دیوان را
فراموش کنند اگر بردن اشعار مردم مرد را تردد معنی بیگانه قرار داده اند بمعنی است و اگر
کتب دیگران را از خود دانستن اتحاد معنوی شمرده اند الا معنی قربان روز بان ملم روی
سخن زاده طبع مردم را به پسر خوانده گی گرفتن قبول ندارند و زنگین تلاشان نادره فن و اکثر
فرزندان بحث معنوی دیگران را غیب خود می شمارند از آنجاکه شوق غالب در انتقاضا میباید
حرف طلب مکرر بر زبان می آمد تو قعکه اجزای مذکوره را نویسنده و خاطر از تردد جمع کرده
کتابخانه از نسخه های عاریه اعزه پریشان نکنند که مجموعه اشعار از خاطر جمع بخوانند یافت
زیاده چه تصدیع دهد بیستیق است اکنون این مضمون تازه بستن هرزه رقعه که جاهل ادبی
شاه شجاع بود بمیرزا انیس یار در حضور باطنی با غیبت ظاهری و برخی شکایت کم التفاتی نوشته
نواب سعادت والا تا مآب انتساب بلا دستت هر چند دیده خون دیده از دیدار
فیض آثار محروم است اما بوساطت حضور دل جانی ناتوان در طواف خاک آن آستان است
اگر زبان را بسبب دوری صوری شکایت ملال باشد دل را بحسب دریافت قرب معنوی شکر
الحمد حسن رانشغالی که بجانب آن عالیجناب دار دست یاری قلم شکسته رقم خود را گاهی بیاد خاطر
عاطر ایشان میدهد و گرنه چراغ مرده کجا و شمع آفتاب کجا در بندت یکبار نوازش نامه
نواب بفقیر رسیده هر چند بکرار مصدع گردید که نسخه دوای دردمند هیچ منظر نشاده باشند
زیاده حالا بتر زبن لبش نمی رسد بستم است مکر تو بخر باد پارسی شنیده میشود که از آیات
اقبال عنقریب مترجه الفوت خواهد شد طایر روح از شادی این مژده ببال شوق در پرواز است
کی باشد که نامه و پیام از میان برخیزد و سعادت قدم بوسی سامی نصیب گردد رقعه میرزا دارا خان
در شکایت عدم یاد آوری نوشته هر چند صاحب تقصیرم هستم با وجود آن که باعتقاد خود نیستم
39 و این را هم تقصیری میدانم اما سزاوار انقدر بی تقصیری عنایتی که به دو کلمه یاد نفرموده اند
نخواهم بود بر پاره کاغذی که بسه خط میتوان نوشت دشنام هر چه است عرضی یادگاری است
چون دیگر طاقت طاق شده بود دامن تکلف آن مجموعه نامه ها را اختیار کرده کلمۀ گله آمیز مرقوم گردید
بی اختیار

استغفار بسیار کشیدم که شاید از جرایم ما گذرند و بیاید رسمی خور شود بساز و نشد چاره
بغیر از هجایتی شاعره از علاج این مکلمه منقطع گشت — سه بار نوح خان در شکایت فرامو
صد نامه نوشتیم جوابی نه نوشتند این هم که جوابی نه نوشتند جواب است میدانیم که در اثر
نافعلهای آن مخدوم تا این آن که مخلصان را بمهربانی‌های سابق و نامهربانی‌های لاحق از مقام شکر
چه شکایات دلاویز از چه راه درآید و بچه کیفیت زبان تحرف کشاید اگرچه این فکر داشتند که اگر
باستغفار کشند نیافتیم در ابتدای این همه تقصیرات در کار درد مندان کرد الحال که طبیعت
باشفاق ضد و ند خوگر شده است یکبارگی بتغیر سلوک راضی نمی‌گردد و دستیها مستدعیم
که من بعد بحال دوستان صمیمی بهتر از این برداخت نموده باشند در حق من آن لطف که
می فرماید سخت خراب و تکلیف فرمای بهتر از این برداشت چو بطارم آسمان الاولی گفت
که خسی کم و جهان پاک اشعار متفرقه که بوازی علاعنات نامه نوشته بودند رباعی کرم الدین خان وارد
نیکو دهد دهر از مودم چه شد صد عقده گشاد از گشودم چه شد با این همه که نیست لازم آدم
بودم چه شد اگر نبودم چه شد اوستاد برین جا که مرتبه ز ناصح شنیده ام
که این لحظه گریبان ملاحظه بود لالاعلم حیف که از گفت زبن چشم یار گشت مرا
گردیسی لبهات و نهاد نیاز ما تمک پرور یار است نیست باسایه زلف دراز است
رباعی سحابی یارم نکه بحال زارم نکند در جامه خویش اعتبارم نکند مانند اما
دانه‌های تسبیح ممتاز گرد و در شمارم نکند اوستاد روئیت دریای حسن و لعل درمان
زلف عنبر صدف در آن دندان ابرو کشتی و چین پیشانی موج گرداب بلا
غبغب و چشم طوفان الفنا تو سنا سینی موزون تراز سرو روان دیدم
عجایب آتشی در زیر خاکستر نهان دیدم غلط گفتم نه آتش ما سزا گفتم نه خاکستر
درخشان آفتابی زیر ابر آسمان دیدم صاحب خواهم چو بهله با تو دی همری
کنم دستی با آن کمر زده قالب تهی کنم سحابی از کنارم تو می بری دل را
من هم از یک کناره می بینم میرحفظ نجابت گستگان گر بکلاه و سرو روان تنی
چو حباب قمریان بر دار کنیم استخوان ما به نیروی که از بیداد غمهایت توان گشتن
همین یک ناله باشد نو جوانی طفلیهای ما زناهر گز نیاید شکوه بیداد معشوقان

۱۱۶

زناهر گز نیاید شکوه بیداد معشوقان چو کوس سر البسر در سر مه طفلان شد زبان ما
عروج پایه ما خاکساران دیدنی دارد مدوکسی خود بر دباد صبا بخت روان ما
تا چند بسودای بتی رنج برم این تک دو سه چار دم کشش پیچ برم
آن تنگ شکر اگر شنید با من بکنی شکری یا تندر شکر گنج برم
بسکه دیوانگی عشق مزاج است مرا سنگ طفلان بسرم گوهر و تاج است مرا
بوسه خال زنخدان تو دارم هوسی گر بهم سوخت بهی دانه علاج است مرا
مواد و تاب حسن او دل حیرت سرشت ما گر از رنگ حنا پای است نقش سرنوشت ما
شد کره در خاطر این آه آتش بار ماند کار آخر گشت درد دل حسرت دیوار ماند
یادگار ما درین منزل بجز بسیار ماند شمع رفت اما نشان دود بر دیوار ماند
امروز یقین شد که نزاری یاسر اهلی بیچاره بلطف تو عبث در نگاهها
کشته آن چشم مستم غسل من از خون کنید عاشقم من مرثیه خوان مرا بلبل کنید
حسرت روی بتان در خاک بردن مشکل است تخته تابوت بلبل را از چوب گل کنید
چون علاج کشته آن زلف و آن کاکل کنید بیشتر اجزای این ترکیب از سنبل کنید
حسرت چاه زنخدان می برم ای دوستان بعد مرگ من مزارم در چه بابل کنید
آهسته کش رسن که لب نازک از صید تا حال هیچ بجنبش دام ندیده است
عشق آمد و خرمنم بکاهی بفروخت عیشم و طربم بنیم آهی بفروخت
این جان که بصد جهان خریدن نتوان دیوانه دلم بیک نگاهی بفروخت
غزل شیخ محمد حزین که بخدمت باندی حسینی صاحب فرستاده بود
دلهای چمن غنچه پیکان که باشند خون در رگ گل سایه مژگان که باشند
در دست نمک تا چه تمنا است ببینید زخم جگر چاک خیابان که باشند
فیض سحری جا بر تخت نمک زار بزخم این صبح دم از چاک گریبان که باشند
حیرت کده است آینه و در سر ابن فکر کاشفتگی خواب پریشان که باشند
دل بر سر راهم ریخته تا خشم کند کار این قافله از ریگ بیابان که باشند
زور و صبا روشنی دیده غبار این گرد زلف نه نی دامان که باشند

مستم

۴۰

ذوقی ذوقی عجبی نا خرم کرده نداریم
گل بیرهان نه بسته مساپند بقتلم
در دیر و حرم عشق صلای زند اما
دارند حریفان بزبان لاف محبت
من بخبرم از خود و از عشق ندارم
بر تافته آن چشم سخن دان نظر از من
در غنچه دل خون نبود این همه گل رنگ
تبخاله لب از نفس گرم زند موج
در هر کره دیده شهید است نگاهم
اندیشه بتاب است که آشفته خرام
مشتاق بجام است دل تشنه لب من
از موی میان تو چه خیال است نفس
خمیازه کشی سوز مژگان تو سند دل
شوریست عجب پا سیری ناقه لیلی
این پا خودی و بی خبری پا سببی بیت
ما قافله رفته ز خود نیستم چه داریم
صد صد یک جلوه اگر زد ره ما باخته دنیان
عشق است حریف عجبی بود زبان را
ما سجده بر آینه حسن بتان نیم
نه شیخ شود معتکف اینجا نه برهمن
شب خیس گند دیده ذرات جهان را
مژگان لجی گرده سراسیمه دلم را
جان سوز جان سوز جز دستی رسد از سینه بگوشم
افروخت ببالین دلم از داغ چراغی

داغ دل پر شور نمک دان که باشند
تا خون من از آتش دامان که باشند
تا زلف سیه سلسله جنبان که باشند
تا داغ وفا شمع شبستان که باشند
ولب تسلیم لستن پیمان که باشند
حیرت سبق آموز دبستان که باشند
رنگینی اشک از لب خندان که باشند
تا باک نفس زابله پایان که باشند
بسمل شده خنجر مژگان که باشند
سنبل کده زلف پریشان که باشند
جان بخشیم از قاصد پیکان که باشند
این موی میان بت لنگ جان که باشند
این بخیه گر زخم نمایان که باشند
این کینه درای دل نالان که باشند
حیرانیم از آینه داران که باشند
این ناله پر شور حدی خوان که باشند
صد قافله دل بی سر و سامان که باشند
تا درد که درمان دل و جان که باشند
تا آینه از جلوه پرستان که باشند
یارب دل من کوه دران که باشند
خورشید فروغ رخ تابان که باشند
تا کوی فلک زخمی مژگان که باشند
این ناله مجنون بیابان که باشند
باز این شرر از آتش سوزان که باشند

۱۱۴

جام می و تیغ است حزین پیش ترکتان جان است که دل صید که سرزان که باشند
ای سوخته جان سپند پای تو بخیر وی درد کشی نزند یاد تو بخیر
آواره کستی کجایی چو نسیم آه ای دل درد مند یاد تو بخیر
کتابه که در حین حیات خود بر لوح مزار کنده گذاشته بودند
حزین از پای ره پیمای بسی سر گشتگی دیدم سری شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا
زبان دانی محبت اده ام دیگر نمی دانم همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
روشن شد از وصال تو شبهای تار ما بهوا افغان هیچ قابل است چراغ مزار ما
غزل تضمین بنده خاکسار ذره مانند طغرا چند عرف محرم
طایران چمنستان نغاره عشق است بلبلان خسته می برگ و نوا را عشق است
آنچه ارشاد کند آینه بین گوهر عشق است طوطی آینه را عشق و صفا را عشق است
آن صدای که از او نشود تا بایف جان این جهان را همه عشق است و صدا را عشق است
زخمی تیر قضا مرده دلان شد و لی کشته بخنجر تسلیم و رضا را عشق است
است و ابر ده و صد جلوه نماید بنظر یار بیگانه و کشی و جان نما را عشق است
دارم از حرص دلی حرص تمنای ترا حاجت دارم بر دل این حرص و هوا را عشق است
لم از کفته آن یار وفادار خوشم ساکنان حرم کوی ذره را عشق است
در گلشن حسن سبزه بر دارده است آن سرو سهی بلند سر کرده است
وان سیب زنخ بثمر بر آورده است ای باد صبا این همه آورده است
الغا نقشبی آن سبت که رشته در کردنم افکنده است
عشق بازی با دیم امروز برده ز از فراق یار دل افسرده بر
بود در هجران ز تنهایی تنگ هر نفس از زندگی می داشت ننگ
در شب دوری جان می تاب بود بیقرار و بیخور و بی خواب بود
موز دل بس چون کوه کن می کند جان جان بر لب نام شیرین بر زبان
تنگ و کشی می سوخت در از تاب بام جابهای گوهرا افتد ز آتش

کوبر عکس

۴۱

لب چو قمری‌ها بُد از سردی جدا
یا که بُد او بلبلی بی‌بال و پر
بُد گویا طوطی اندر قفس
چند گویم حال آن دل‌خسته را
داشت دردی تا رسد در دست ما
ناگهان از سوز آهی برکشید
شد عیان زان ناله‌اش آتش‌فشان
چون خسی و خاشاک او را در ربود
از زمینش برد سوی آسمان
گه فرو از آسمان سوی زمین
آمد آنجا دلبرش بازی‌کنان
گه بدست و گه به سر گه در کنار
بسکه بود آن عاشق جان باخته
صورتی چون لعبت چین و فرنگ
خواست تا او را در آرد در کمند
بست با سررشتهٔ الفت پناه
که بسوی خود کشد از الفتی
گاه از ناز و گه از لهو و لعب
غوطه‌ها میداد آن دیوانه را
می‌کشیدش گه به پیش و گه بیار
چون به بینی آن حال او کردم نظر
گاه در پرواز آید بی‌سبب
در جوابم گفت آن دیوانه‌ای
تشنگان را طاقت و قدرت کجا

گو بگویم گفت کو آن دلربا
همچنین دور از وطن بُد ای عزیز
بی پر پرواز در بی ضبط نفس
چون کبوتر بال و بازو بسته را
بسکه بُد از از ازل سررشته دست
همچو مرغ نیم بسمل می‌طپید
گرد بادی همچو گرداب روان
لب چو برگ خشک یا مانند [illegible]
چون به پرواز آمد از تن مرغ جان
از قفا در کوچهٔ آن نازنین
لؤ سر بازی کز فتنش همچو جان
می‌کشید او را تعهد لطف آن نگار
همچو تصویری ز کاغذ ساخته
استخوان و پوست یکسر چون تنک
همچو آن صیدی که پابندش کشند
در هوا آورد با تار نگاه
که همی بر باد داد از کلفتی
هر زمان می‌داشت در رنج و تعب
سرنگون می‌کرد آن مستانه را
همچو در طفلان بود دیوانه خوار
گفتمش چونی نوای بی‌بال و پر
گاه بر دستش نشستی زان بی‌ادب
از زبان حال چون فرزانه‌ئی
تا بگوید حرفی از چون و چرا

انجامش

اختیارم شد بدست آن نگار — یک سر مو هم ندارم اختیار
رشتهٔ در گردنم افکنده است — می‌برد هر جا که خاطرخواه اوست

رسوا در هندی سه بیت از آن تضمین کرده است

ایک دن سررشتهٔ الفت کی ساته — دل میرا بهو کجا چلی هو اسکا هاته
اوس تی منی پوچها که تجه کو کیا هوا — اس قدر بهی نگار رسوا هوا
رو دیا حب تو چلی نی زار زار — بولا کیا کچه بس نهی میرا اختیار
رشتهٔ در گردنم افکنده است — می‌برد هر جا که خاطرخواه اوست

اتمام رسید دیوان ابیات [illegible] عشاق‌نامه [illegible] ودیگر [illegible] آن [illegible]
تاریخ چهاردهم ماه دی [illegible] ۱۲۳۵ [illegible] روز جمعه [illegible] الله [illegible]
[illegible] که ناظم [illegible]

نامه بلبل که نگشود از کار دلم — فصل گل آخر شد و باقی است آزار دلم
روی خوبانی طبیبان دل و هر بیمار [illegible] — باغبان یک دانه و صد که بیمار دلم
می‌گریزم [illegible] — در سنگر [illegible] اگر [illegible] نشوم یار دلم

رباعی دیگر

ز خود بخود شدم [illegible] — میان بحر غم افتاده‌ام ای [illegible] دستی
ز پا افتاده [illegible] سرفرازان [illegible] — خسی بر روی خاک افتاده‌ام ای [illegible]

رباعی دیگر

قلمدان و خودم ما قلم از استخوان دارد — حرارت دیده از اشکم شب‌های روان دارد
نداند از چه رو بهزاد طرح این قلمدان را — که نقاشی به هر جانب ز خط نوخطان دارد

٤٢

بسم

۴۴